Tak rasm 088

Fak. rasm 088

بر بهانه گر نباشد تو که ... آب را

قران قرین تدلیس تربیع
تثلیث استقبال تقابل
رجعت استقامت ...
هبوط اوج حضیض احتراق
مجاسده اجتماع ...

نزه شرف ... هبوط
نحس الشعاع ... السفلی
... مع الدب
مع الکمل

[illegible]
که بتان فرو گذارند اساس خودنمایی

[illegible]
[illegible]

چلکم کهنت ایها گل باغ آشنایی

[illegible]
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر رقیب در نباشد به بهانه گدایی
چه شبهای غم عشق همه سوز و ساز دیدم

ز گلبوحت بند بندم ز حرارت جدایی
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای که ... بالا بلت ... چشم ...
گر دیده ... عشق ...

[illegible]
[illegible]

ای یار ... خوبان ...
دل با تو کجا آمد وقت ...

[illegible]
[illegible]

لطف ... اندیشه ... فرمایی ...

[illegible]
[illegible]

در باب ضعیفان ...

[illegible]
[illegible]

حافظ شب ... بوی ... یار آمد
شادیت مبارک باد ...

۱۲۷۳

که میان سنبل ... چرد آهوی خطا را

ز حدوث پاک گشتیم بقدم رهم نمادند
ز وجود هم گذشتیم بعدم رهم نمادند
بکنشت سجده بردیم بصنم رهم نمادند
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم نمادند
که برون در چه کردی که درون خانه آیی

سحری بخواب بودم که صبا ز در در آمد
که نوید وصل گویا ز دیار دلبر آمد
همه شب بیاد آن ... شب غمت بسر آمد
در ره ... دوش که ... درد در آمد
که در ابیات عراق که تو خامی از آن ماست

بجهان ... [illegible]
تقصار ... [illegible]

[illegible]

چه خوش است بر در گلشن رخ خود عیان نماید
بعذار لاله گوش چمن ارغوان نماید
رخ خوب تو نظاره چه بگلستان نماید
هر بار چشم یارم بنظر جهان نماید
که ... سنبل ... آهوی خطا را

[illegible]

قلمت شد ... سنه ۱۲۱۲ ...

[illegible]

[illegible]

دریا به [illegible] نشسته [illegible] آب

گر جان [illegible]

از کعبه [illegible] مغان کار [illegible]

[illegible] صد هزار [illegible] سجد

یک قبله و صد هزار محراب

[illegible]

ولـه

[illegible]

آه از [illegible] رسید با [illegible]

[illegible]

[illegible] وحدت

[illegible]

الغم

[illegible]

[illegible] برغم

[illegible]

دور از لب تو بی‌درد هم لب تشنه زلالست

دل کز [illegible] ز تشنه [illegible]

[illegible] با صد ملال [illegible]

جان خویش و دل [illegible]

ذوق غزل [illegible]

دور از رخ تو [illegible]

[illegible]

اکنون در جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... که بهشت دنیا نشسته ... [illegible] ... هوس به ... [illegible] ... طلب را کرده ... [illegible]

[illegible]

برچشم کس نشسته خواب   از ناله که آه کام امشب
بازم زد و فاکداری خبر خانه   در مرتبه ... هم امشب
هجر آمد و دین و دل زمن برد   دشمن زده بر سپاهم امشب

[illegible]

ای کشتن من گذشت حاجت   دانست که یک ... هم امشب

ای دلبر ستم ... ضعیف آمد
عاشق جوان و مذنب آمد

ای غم ستم ضعیف از لطف
با جام ... آمد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] تحریر شد

[illegible]

۳۷

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الحاصل از بابت ... [illegible] ... وغیره

ابریشم	[illegible]	[illegible]	بادیه و ...	[illegible]	[illegible]	قبله چراغ
قلتان	[illegible]	عود	[illegible]	[illegible]	قانونی	قانون کوچک
عود	عود	عود	عود	[illegible]	عود	عود
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	احمر لوحک	... و ...	... وان ...	[illegible]	... احمر	...
عود	عود	۲ عود	۲ عود	۲ عود	عود	عود
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	... لوحک	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	عود	[illegible]	لوب	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

آنچه بابت داده از بابت [illegible]

[illegible]

چون زمین بر پشت گاو استاده است | گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

پس هوا بر چیست بر هیچست و بس | هیچ بر هیچست اینهمه بر هیچست و بس

فکر کن در صنعت این پادشاه | کاینهمه بر هیچ میدارد نگاه

چون همه بر هیچ باشد آن یکی | این همه بر هیچ باشد بیشکی

عرش را بر آب و عالم بر هواست | بگذر از آب و هوا جمله خداست

عرش عالم جز طلسمی بیش نیست | اوست پس این جمله اسمی بیش نیست

دیگر کاین عالم و آن عالم اوست | نیست غیر از او اگر است آنهم اوست

در غلط بود در مبدا رند بیست | چون همه اوست این غلط کردن ز چیست

در غلط افتادی احول یا بود | وین غلط مرد معطل یا بود

ابد را لیقا هیچکس را نیست تاب | دیدها کور و زهی پر آفتاب

گوش نوش قطع و ... | جمله یک ذاتست اما منصف

جمله یک حرف و عبارت مختلف | مردمی باید که باشد شه شناس

گر ببینی آن خرد را کم کنی | جمله بینی و خود را کم کنی

منطق الطیر شیخ عطار است — مونس خاطر من زار است

منطق الطیر شیخ عطار است — بسم الله الرحمن الرحیم — مونس خاطر من زار است

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وان دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمه بر پای کرد / بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهره انجم ز زرین حقه ساخت / با فلک در حقه هر دم مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد
بحر را بگداخت در تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش
کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا بسرهنگی او افراشت سر
بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
روح را در صورت پاک او نهاد / اینهمه کار از کف خاک او نهاد
عقل سرکش را بشرع افکنده کرد / تن بجان و جان بایمان تازه کرد

چون نگارا مرد اینها عرض کند / شیر مرد را ابکی لبست کند
او نهد از مهر سگبان فلک / کرده خورشید پر خنجر ملک
گه عصا ثعبان اسپیدانی دهد / گاه موری را سخن دانی دهد
از عصا ثعبان آورد پدید / در شور آب آورد طوطی پدید
که فلک را کرده سرکشی کند / از مهلاسی قفل در انگشت
ناقه از سنگ پدیدار آورد / گاو را در ناله زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار / زر رفت ند در خزان از شاخ خار
گاه پیکان را بخون پنهان کند / گه ز غنچه خون در آن پیکان کند
بالیمن را جار ترکی بر نهد / لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر / گه کند بر تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده و دلدار زر دست / آسمان گرد زمین ایستاده او
هرچه است از پشت ماهی تا بماه / جمله ذرات بر دانش گواه
پیغ خاک و بلندی فلک / در گواهش بی ...
باد و خاک از آتش و خون آورد / سر خوش از جمله بیرون آورد
نکی از گل کرد در چل بامداد / بعد از آن جان در او آرام داد
جان چو در تن رفت تن از زنده شد / عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل دادش چون دهد دانائی گرفت / علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسایش بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر از کجا خواه دوست / جمله گردن زیر بار اوست
حکمت دو می نهد بار / وین عجب او خود نگهدار همه
گرچه کس را هیچ کار بار نیست / جمله در کار و کس بیکار نیست
کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی دریا کرد درست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس / هیچ هیچ است این همه هیچ و بس

عقل و جان را گر ز ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست
که چو در جان گنج پنهان هم تویی / آشکارا بر تن جان هم تویی
جمله جانها ز کنهت پا نشان / انبیا بر خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو وجودی می‌برد / لیک خبر گر ز ره کنهت پی برد
هم تو باید جاودید در هستی تمام / در شناخت کار فرو بستی تمام
ای درون جان و بیرون جان تویی / هرچه گویم آن همه هم آن تویی
ای خرد در کشتی اندر کار تو / عقل را سر رشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینم عیان / در تو در عالم نمی‌بینم نشان
هر کسی در کوی تو بنهاده باز / خود نشانت نیست اینک راز
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش / حلقه زلفت فکنده هر شب بگوش
نه زمینی هم دیده هرگز کوی تو / هرچه بر سر کرد خاک از درد تو
گرچه چندین چشم گردونی باز کرد / هم ندید از راه تو گرانی گرد
ماه نیز از مهر تو بگداخته / هر شب از حیرت سپر انداخته
بحر در جوشش سرانداز آمده / دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده است / پای در گل تا کمر که مانده است
آتش از شوق تو چنین اثری شده است / آب بر آتش چنین سرکش شده است
ابر تا مانده آب در جگر آمده / آتشی از شوق بگداخته زیر سر آمده
باد بی‌تو بی‌سر و پا آمده / خاک بر کف باد پیما آمده
خاک در کوی تو بر در مانده است / خاک ره خاک بر سر مانده است
چند گویم چیست ما را در صفت / چه کنم چیزی ندارم معرفت
گر تو را بینی طالبی در راه رو / بگذر از بیش و بیش آگاه رو
سالکان را بین بدرگاه آمده / جمله پشت و پشت در راه آمده
هست با هر ذره درگاهی دگر / پس ز هر ذره بود راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی / در کدامین ره بدانی درگه روی

عقل در سودای او حیران بماند / جان ز عجز انگشت بر دندان بماند
چیست جان سرگشته در درگاه او / دل جگرخوار شده در راه او
رو بکن چندین قیاس ای حق‌شناس / زانکه ناید کار چون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد / عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نشد از انبیا و از رسل / هیچکس را زهره وصفش بکل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند / در خطاب ما عرفناک آمدند
من کیم با شرم تا لاف شناخت / او شناخت او را که خبر ما او بیافت
چند جز او در هر دو عالم نیست کس / پاک بازم این هوا وین هوس
نیست دریا نهر سو موج زن / تو شناسا این گمی بتی وقیح زن
هر که او آن گوهر دریا نیافت / لا اله الا الله آن جز لا نیافت
هرچه او موصوف شد آن کی بود / با صفت آن کفتی اوشان کی بود
این چنین در اشارت ناید او / دم چنین در عبارت ناید او
نه اشارت می‌پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس / رو ز خود گم شو کمال اینست و بس
تو در او گم شو حلول این بود / هرچه این نبود فضول آن بود
در یکی رو و از دو بیکسو باد / یک دل و یک رو یک روی باد

در اشراف و رتبه انسانی

ای خلیفه زاده بی‌بهر تست / بایدت در معرفت تو هم صفت
هرچه آن رو از عدم حق در وجود / جمله استادند پیشش در سجود
چیست رسید آخر بادم قطره نیستش / در پس صد پرده بر دار از عز فرشتی
گفت ای آدم تو بحر جود باش / ساجد اند این همه تو مسجود باش
یافت قطره نور زمستی اهنیچ / تو بخود بر از وجود کس خبر
بهر سجده در تو بنود مقلد / زانکه تو بر پاک ابر دام آمده
ای بیک گهر سجده او سر نیافت / مسخ و ملعون گشت این در بیافت
چشم بسر روی گشت گفت ای بنیاد / خایم بگذار کار رفته بسا ز

گر نماند عالمی یکذره هم	کی شود یک ذره در زین بحر کم
کس چه داند تا در این بحر عمیق	سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
جان عقل و دین و دل درباختم	تا کمال ذره بشناختم
پس بدوز و از عرش و از کرسی مرا	وانگهی از ذره هیچ پرسی برسی
عقل تو چون از سر مویی بسوخت	هر که لب با بیهده زین پرسیدن بدوخت
کس تواند کرد یک ذره تمام	چند پرسی چند گویی والسلام

اقرار و اعتراف بر عجز و ناتوانی

چیست گردون سرنگون ناپدیدار	بی قراری ما بر یک قرار
در ره او پا و سر گم کرده	پرده پرده در پرده
چرخ هفت اختر همین سرپیچ برده	آن سرگم دا با این ره تا برده
حل و عقد این چنین سلطان نهی	تا توانی کردن تو بر کردانی
چرخ جز سرگشته و پا گرده نیست	او چه داند تا در این پرده چیست
او که چندین سال سرگشته است	پا سر و بی کردانی در گشته است
مرغ اندر درون پرده راز	کی لحظه بر چنین تو پای این پرده باز
کار عالم حیرت است و عبرت است	حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
هر زمان این راه بی پایان تر است	خلق هر ساعت در او حیران تر است
هیچ دانا راه رو چندین دیر راه	هر که افزون رفت افزون دید راه
بی نهایت گر کناری داشتی	جلد و حصر او شماری داشتی
کار کاهی بس عجایب دیده ام	جمله را در خویشتن غایب دیده ام
بل بکنه خویش کس را راه نیست	ذره از ذره آگاه نیست
پیش و پای کرده کی آمدند	گاه بیگاه از پی این آمدند
جان خود را غبن حیرت ساختند	همه جان عز حیرت باختند
در نگر اول که برادم چه رفت	عمرها کوبی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار	تا چه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم کو بیدل شد	منجنیق آتشی منزل شده

ز تو در علم آگاه و نه در عیان	نه زبان بود آن و از بود زبان
نه ز هول ار کرد سود بیدا شد	نه ز رعونت زبان بود در آسما

مناجات اول

ای خدای بی نهایت جز تو کیست	چون تو بی حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت جز یکی	چون نه پس ناید کی ماند یکی
این جهان خلق حیران مانده	تو برین پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز	بیش از این در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان	زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر پر خون مانده ام	در درون پرده بیرون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر	تو برافگندی مرا هم تو برآر
نفس سگ بگرفت سرتا پای من	گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلوده است در بهبود کی	من ندارم طاقت آلوده کی
باز این آلودگیها کم بکن	یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود	از تو نیکو دیده ام از خویش بد
مرده ام میروم بر روی خاک	زنده گردانی جانم ای جان پاک
سوختن دادی بحکمت آتش اند	با همه سرگشته با برگشته اند
گر بخوانی آن بجو سرگشتگی	ور برانی ای بجو برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ام	پای تا سر چون فلک سرگشته ام
کشته ام من با تو هم روز و شب	لحظه فارغ نباشم از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه ام	تو چو خورشیدی و ما چون سایه ام
چه بود ای مقصد بی سرمایگان	گر ببخشی حق این همسایگان
با دل پر درد و جان پر دریغ	زار و شادم تا انکه همبار م و بیغ
غرق در تیغ خویش برگویم تو را	کم نباشم تا که جویم تو را
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم	رو نقیم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد	در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

مناجات

من ز غفلت صد گنه کرده سالها	تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر	گر ز من بد دیده‌ای اندران منگر
چون نمی‌دانستم خطا کردم ببخش	بر دل و بر جان سرگردم ببخش
چشم من گرمی بکن مدد انتظار	جان نهان بگیر از شوق تو زار
خالق گر ز نیک و گر بد کرده ام	الحذر کردم باتش خود کرده ام
عفو کن زان نمیتها مرحب مرا	محو کن هم مشهاب مرا
بتلای خویش و حیران تو ام	گر بسم کر زنگ زان تو ام
نیم جرم پا تو من در من نگر	کل شوم گر تو کنی بر من نظر
یک نظر سوی دل پر خونم آر	وز میان این همه بردم آر
گر تو خوانا ورکسی خوانم کنی	انجکس وا کردن رسد عجب
من کرباشم تا کسی باشم تو را	این بسم کز ناکسی بلشم تو را
با توام گفت هندوی تو ام	هندوی خاک سر کوی تو ام
هندوی جان بر میان دارم ز تو	داغ انجم جبینی دارم ز تو
هندوی با داغ را مفروش تو	حلقه کن بنده را در گوش تو
گر نیم هندوت چون مقبل شوم	چند شوم هندوت زنگی دل شوم

در فضیلت جناب اقدس باری جل جلاله فرماید

ای ز فضلت ناشده نومید کس	حلقه داغ توام جاوید بس
هر که را خوش نیست دل بر درد تو	خوش مبادش زانکه نیست او مرد تو
ذره دردم ده ای درمان من	زانکه بی دردت بسوزد جان من
کفر و کافر را و دین دیندار را	ذره دردت دل عطار را
یارب آگه ای ز یار بهاب من	حاضری در ماتم شهاب من
ماتمم از حد بشد سوری فرست	در میان ظلمتم نوری فرست
یار مرد دین درین ماتم تو باشی	کس ندارم دست گیرم هم تو باشی
گذرت نور مسلمانیم ده	نیستی بر نفس ظلمانیم ده
ذره ام گم شده در راه	نیست از استی مرا سرما

خواجه گر ز هر چه گویم بیش بود	در همه چیز از همه کس بیش بود
خواجه عرصات گفت	انما انا رحمة گرات گفت
گنج از وجودش نام یافت	عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد از بحر وجود	خلق عالم از طفیلش در وجود
بود او مقصود مخلوقات بود	اصل معلومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور	آفرید از نور او صد گونه نور
بهر خویش آن پاک جان آفرید	بهر او هر دو جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست	پاک دامن تر از او موجود نیست
انچه اول شد پدید از نور غیب	بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالم زد علم	گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است	یک ذریت است او آدم است
چون شد آن نور معظم آشکار	در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود	عمرها اندر رکوع ایستاده بود
سالها بود مشغول قیام	در تشهد بود هم عمری تمام
از نماز نور او دریای راز	فرض شد بر جمله امت نماز
حق بداشت آن نور را چندین گاه	در برابر با جهت تا دیرگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی	برکشاد آن نور را ظاهر راهی
چون پدید آن نور روی نیاز	جوش در دریا فتاد از عز و ناز
در طلب برخواست آن هفت بار	هفت پرگار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق سوی او می رسید	کوکبی شد بر فلک آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت	عرش حاکی گشت و عالم نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند	پس ملایک در صفاتش خواستند
گشت ازان انفاس انوار آشکار	وز دل پر فکرش اسرار آشکار
چونکه روح از عالم امر است بس	زد نفخت فیه من روحی نفس
چند شد انفاس زان اسرار جمع	زین سبب شد نزد او بسیار جمع

مهبط عالم اوست در بهر شرع [?] / مرهم آمد بر دل اهل خرد
انجم از خاصیت او را بجد و بس / آن کی در خواب بیند چیکسی
خویش را کل دید و کل را خویش دید / همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرد حق نبوت را بدو / معجز حق نبوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام / نعت خود را بدو کرد تمام
کافران را داده مهلت در عقاب / نافرستاده بعهد او عذاب
دوستان را داد در پناه همتش / زینت دارد ز بهر امتش
که در شب نور معراجش رواق / بستر گل باد و نهاده در میان
مجد از عز شرف در قبتی / فلک پی تنگی او در خافقین
هم زحل بهر کشتی یافته / هم ز کل کل نسبی پا یافته
احترام مرسلین معراج او / امهات مؤمنان ازواج او
انبیا پس بدندان بیشوا / حاکمان امتش به ز انبیا
حق تعالی از کلام احترام / بجهد در تقاته در الجلیل نام
بیک از روی قدر قیمت یافته / بس امین اللّه خلعت یافته
قبله گشته خاک او در حرمتش / مسخ و منسوخ آمده در امتش
بعثت او شد سر کونین شان / امت او بهترین امتان
کرد چاه خشک را در خشک سال / قطره آب دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافته / مهر در فرمانش از بس تافته
در میان کتف او خورشید وار / داشته مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او همچو ن / و هو خیر الخلق فی کل القرون
کعبه او تشریف بیت اللّه یافت / گشت ایمن امر او در وی راه یافت
قبر نبل از دست حرمت دار [?] / در وحی از آن شد آشکار
خاک در عهدش نکوتر چیز یافت / بیجد حرکت و ظهور نیز یافت
سنگریزه چون بود در دست ما / این آمد گوز و فتر بر عنوان [?]
چون دل او بود در یاب شرف / جوش بسیار بس زند در باب شرف

سند و برهان شد مسیح نامدار / زان بشر نام گردش کردگار
اوست سلطان و طفیل او همه / اوست دام شاه و خیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش / کوه حائل با کمرش شد بر ورش
خضر جان از بوی او پر مشک شد / بحر را از تشنگی لب خشک شد
جنت کونین تشنه دیدار او / تا بجوب سنگ عرق کار او
چون بمنبر بر شد آن دریای نور / نا از حنانه همی شد زار زار
آسمان با سقف پر نور شد / آن ستون از فرقتش رنجور شد
که وقف احمد مرسل احد / خواجه هر دو عالم تا ابد
وصف او در گفت چند آید مرا / چون عرق از شرم خیزد آید مرا
او فصیح عالم مز لال او / تا توانم شرح دادا احوال او
وصف کی لایق آید زبان کس / واصف او خالق عالم بس است
انبیا در وصف او حیران شده / ای سر شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خنده تو آفتاب / کرم تو کار فرمای سحاب
هر که گیتی گرد خاک پای توست / در کلیم خفته ای که جای توست
سر برآور از کلمت یا کلیم / پی فرو کشی پای در حق کلیم
ساکن بر ابر خیمه تا عز رسید / سنی درگرد او هرگز نرسید
سابق و لاحق بیک جا هم تویی / هم پس هم پیش در عالم تویی
از پی تو هم نیاید هیچ یک / چون نباشد پیش پیش تو یکی
جملهٔ مادی تو ابدار سبیل / هر چه هست از انبیا و از رسل
هم پس نام الهی نام توست / تا ابد شرع تو و احکام توست
اصل جمله هیچ نبود از فرع تو / محو شد شرع همه در شرع تو

در طلب شفاعت فرماید

یا رسول اللّه بسی در مانده‌ام / باد بر کف خاک بر سر مانده‌ام
بی کسانرا کس تویی در هر نفس / من ندارم در عالم جز تو کسی
یک نظر سوی من غمخواره کن / چاره کار من بیچاره کن

[illegible]

طفل را نومنم غرق شده
چشم آن دارم کزانی آب سیاه

گردمی آب سبه حلقه شده
دست من گیری و باز آری براه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد
در میان طفل میزد دست و پا
خواست شد در تاب مادر کو بدید
آب رفت و زنایان طفل عزیز
مادر نی درجهت وانرا در گرفت

جان مادر در تب و تاب اوفتاد
آب بردش تا به نزدیک آسیا
شد لوی بر زاب و کالا در کشید
بر سر آن آب از خود رفت نیز
شیر داد و حالیا در بر گرفت



از شفقت داده مهر مادران
چون در آن گرداب حیرت او فتیم
مانده سرگردان چه الطفل در آب
در خلافت میل بنود نیز جبر
میل گر بود بی در آن که مقتدی
گر نبود شد هر دو از حق حق در آن
منع را گر تا بد بدار - آمد ند
را نمی آمد از کس این منع بار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول
گفت هر یارم بنجم روشن است

بهست این خرقاب گرداب گران
پیش تاب آب حیرت او فتیم
دست و پا میزنیم از اضطراب
میل که بود پس ابوبکر و عمر
هرکه گرد نزدیک ره را پیشوا
منع واجب آمدی بر دیگران
ترک واجب را دو داد را آمدند
جمله تکذیب کن بر اختیار
قول پیغمبر نکردی قبول
بهترین قرنها قرن من است

[illegible]

عهده در گردنت صد بار کرد
[illegible]

حکایت

[illegible]

بو هر روز در مجلس نفس
سر که بود با نمک در خوان او
رنگ بود یک لحظه لبسه اش
بر گرفتی ایم سقا شک آب
شب بگفتی دل زخود بر داشتی
باخبر بد گفت او صاحب نظر
کوکشی او عیب من در روی من
کر خلافت بر خط مبدا انشاء
چون زجام دست دادی در کلیم
اگر زنبان شاهی و خیلی کند
اگر کاهی خشت و کاهی گل کشد
یا خلافت بر هوا امرا ندب
شد تهی از ظلم در ایام او
کر تعصب میکنی از بهر دین
رو مکن ای جاهل حق ناشناس
بر تو گران خواجه آید بسر
گر کسی زنان خلافت جسته
نیست آسان تا کر جان درنی بجو

هفت بو نان طعام او ورا وسی
در زبیت اعال بود نان او
در ته اش بد بالش زیر سرش
پیره زنی را آب دادی و فرهنگ
جمله شب پاس لشکر داشتی
هیچ من عیب نفاقی در عمر
هیچ نگند لحظه آر سوی من
دلق بهفده ها چرا میدوخت او
بر مرقع دوخت صد پاره ادم
نیست ممکن کو بکس میلی کند
این همه سختی مر بر باطل کشد
خویش را بر سلطنت بگماشتی
شهرهای سنگران از نام او
نیست انصافت بمیراز قهر این
بر خلافت خواجه خود غابی
در بی غمت صد آتش افتد در عجم
عهده صد کونه آفت جسته
عهده خلیفتی در گردن بجو

حکایت

چون عمر پیش او پس آمد کوشی
این خلافت کر خبر داری بدار
جون او بی انحراف شود از عمر
نو بیفکنی هرکرا باید زرا
چون خلافت خواست افکندن عمر
جمله گفتند شی مکن ای پیشوا

گفت افکندم خلافت در وجود
پیغمبر و شم گر بد بسیار بد
گفت فو بگذار خارغ در آکرو
باز بر گیر دشی و تا بیشکاه
ان زمان بر خواست از یاران
خلق را سر گشته از بهر خدا

حکایت

[illegible]

رفت مردی باز آمد از شتاب
گفت پنداری ز درد کار خویش
چاه چیزی شنیدان باشی نا ند
اگر در جانی چنین شوری بجه
در تعصب هر زند جان تو خویش
مرتضی را تکیه بر خود قیاس
الحاصل مستغرق کار است رو
گر چه تو بر کینه بودی مرتضی
گر بنا حق بود صدیق او عجب
پیش حیدر اتم اجلوا منبی
لاجرم چیزی در بدر جنگ وان جنگ تو
اگر با دختر تو اند جنگ کرد
ای پسر تو به نشانی از علی
تو ز عشق جان خویش بیقرار
از صحابه گر شدی کشته کسی
تا چرا من هم نباشم کشته نیز
خواجه گفتا چو فنا کاست یا علی

گفت پر خیز است چاه بی شتاب
مرتضی گفتا بکر اسرار خویش
لاجرم چیزی خفی شد آتشی نا ند
در دلش که کینه موری بجه
مرتضی را جان چنین نبود چو خویش
نی گر در حق غرق بدان حق شناس
گر خیالات تو بر راست رو
جنگ جمع پیش جمل مصطفی
او چه بر حق بد حق گوی طلب
چیز ز منوای دینی چند کین
دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
تا ند او سوی سر آهنگ کرد
علی و لام و یا بدان از علی
او تسلی تا کند صد جان نثار
حیدر کرار غم خورد بی
خار شد بر چشم من جان عزیز
ای تو لحظی نهان کاست ای علی

حکایت

خورد بر یکجا بکر وز بی هلال
خون روان شد او ز چوب بیعدد
گر نخورد در باب خوارست ناگهت
اگر او در دست و خواری مبتلاست
خود چنان بود بد کیشان تو چنین
از زبانت بت پرستان رسته اند
در فضولی سکی دیوان سیاه

بانی بار یک صد چوب روال
هم چنان میگفت الله الصمد
حب و بغض انما جانند در رهت
زان تصوف در چنین کاری خطاست
چند خواهی بود حیران این چنین
و ز زبان تو صحابه خسته اند
کوب بر درب گر زبان داری نگاه

برزخی خوانم روان تو از بصر
اگر او را این چنین در دری چه
چیز نبودم تا نبودم حق شناس
تو درانی ره نه خدا یا نه رسول
از قرآن لغوی پاک شو
چون کف خاکی کنی از خاک کو

من ز خود خویش بودم بی خبر
گر دل کار زان و مردی چه
تو بکر را که نباشم از قیاس
دست گی کوتاه از آن از قبول
تو کف خالیست این ره خاک تو
جمله را پاکیزه دان و پاک گو

حکایت

سید عالم که است از کردگار
تا نیاید اطلاعی هیچ کس
حق تعالی گفت ای صدر کبار
تو نیاری تاب این حیران شوب
عایشه گر بود همچون جان ترا
تو شنیدی آنچه از اهل مجاز
تو نگشتی از گرامی ترکسی
تو نیاری تاب چندانی گناه
گر تو میخواهی کسی دار در جهان
من چنان میخواهم ای عالی گهر
تو بنه پا از میان و بیگه کنار
کار امت چون نه کار مصطفاست
تو مکن حکم و زبان کوتاه کن
ای که ایشان کرده اند او پیش گیر
با قدم در صدق تو صدیق دار
با چه عثمان بر حیا و حلم باش
با من دم بند من بپذیر رو
گر نه مرد صدق و علم حیدر

گفت کار امتم با من گذار
بر گناه امتم من بیک نفس
گر ببینی آن گناه بیشمار
شرم گیری تکلیف سر گردان شوی
پیر شد رو و دل بیک بهتان ترا
پس بکاه خود فرستم پیش باز
پیر گنه هشد از امت بسی
امت خود را رها کن با الم
از گناه امتت نبود ترا
کز گنهشان هم ترا نبود خبر
کار امت روز و شب با من گذار
تا که این کار از حکم تو راست
بی تعصب باش و حزم راه کن
در سلامت رو طریق خویش گیر
با نه چون فارغ کنی خلال اختیار
با چه حیدر بکر و عمر و علم باش
پای بر دار از حد خود پیر رو
مرتضی هر زمان کافر ترب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق ... از درد دل ...

خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین	حله در پوشیده طوق آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست	حله از بهر بهشتی وش نیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست	خوش تواند در آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم	چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از آتش نمرود پاک	حله پوش از آتشی طوقت چه باک

خطاب با کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام	خوش خوش در کوه عرفان در خرام
قهقهه در شیوه این راه زن	حلقه در سندان و آر الله زن
کوه خود در هم گداز از فاقه	تا برون آید ز سنگ ناقه
چون مسلم ناقه بینی جوان	جوی شیر و انگبینی ناپدید روان
ناقه میران گر صالحی بایدت	تا با استقبال صالح بایدت

خطاب با باز

مرحبا ای تند باز تیز چشم	چند خواهی بود تند و تیز چشم
نامه عشق ازل بر پای بند	تا ابد آن نامه را ایک بر بند
عقل مادرزاد کن با دل بدل	تا یکی بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار	در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا	صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با دراج

خه خه ای دراج معراج الست	دیده بر فرق خود تاج الست
چون الست عشق بشنیدی بجان	از بلای نفس بیزاری ستان
چون بلی نفس کردار بلاست	تا کنی کار تو بنگر دار بلاست
نفس را هم چون خر عیسی بسوز	پس چو عیسی سوی جانان بر فروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز	تا خوش روح الله آید پیش باز

خطاب با عندلیب

مرحبا ای عندلیب ... بی ... چاه ظلمت مانده ... جشمه ...

خطاب با طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در ... سوختی از زخم ما ... صحبت این مار ... در ...

... کرده ...

خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین ... چشمه دل غرق بحر نور بین

اب سیاه چاه ظلمت مانده ... مبتلای حبس ...

خطاب با قمری



جمله گفتند این زمان در روزگار نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود کاقلیم ما را شاه نیست بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

خه خه ای قمری دمساز آمده	شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خونی مانده	در مضیق حبس ذوالنون مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس	چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را	تا توانی سود فرق شاه را
گر براز ماهی نفست خلاص	همو فتی یونسی شوی در بحر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن	تا گهر بر تو فشانند هفت سپهر
چون بود طوق وفا بر گردنت	زشت باشد بی‌وفایی کردنت
از وجودت گر بود موئی بجای	بی‌وفا خوانم ترا سر تا بپای
گر در آیی و برون آیی ز خود	سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد	خضر آب زندگانیت آورد

خطاب با شاهین

خه خه ای شاهین بپرواز آمده	رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرنگون چون سرنگون مانده	تن بزن چون غرق خون مانده
بسته مردار و شکار آمدی	لاجرم مهجور معنی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر	پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون نگردد از دو گیتی نام تو	دست دو ذوالقرنین گرد جام تو

خطاب با مرغ زرین بال

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی	گرم شو در کار چون آتش درآی
هر چه پیش آید از گرمی بسوز	زآفرینش چشم و دل کلی بدوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا	نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق	خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرد تمام	تو نمانی حق بماند والسلام

مقاله دویم در اجتماع نمودن مرغان در طلب کردن پیشوا

مجمع کردند مرغان جهان	آنچه بودند آشکارا و نهان

یکدگر را شاید ار یاری کنیم پادشاهی را طلبکاری کنیم

زانکه چون کشور بود بی پادشاه نظم و ترتیبی نماند در سپاه

پس همه در جایگاهی آمدند سر بسر جویای شاهی آمدند

هدهد آشفته دل پر انتظار در میان جمع آمد بیقرار

حله‌ای بود از طریقت در برش افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز وهمی بود در راه آمده از بد و از نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم ز حضرت من خبردار آمدم هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست / وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن / کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب میکنم تکرار عشق
[illegible]

جان بجانان نیرزد هیچ چیز	همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانان برفشانی مردوار	بلکه جانان جان کند بر تو نثار

در سبب انتساب سیمرغ و تمثیل و حکایت

ابتدای کار سیمرغ ای عجب	جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری	لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت	هر که دید آن نقش کاری درگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین است	اطلبوا العلم ولو بالصین از این است
گر نگشتی نقش پر او عیان	این همه غوغا نبودی در جهان
این آثار صنع از فر اوست	هر چه می بینی ز نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن	نیست لایق بیش از این گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید	رو براه آرید پا اندر نهید
جمله مرغان شدند آن جایگاه	بیقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد	هر یکی بی صبری بسیار کرد

عزم کردن مرغان

عزم ره کردند در پیش آمدند	عاشق او دشمن خویش آمدند



لیک چون ره بس دراز و دور بود	هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هدهد کارساز	هر یکی عذری دگر گفتند باز

[illegible]

در دو عالم نیست کس را زهره / کو تواند یافت از وی بهره
دایما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
[illegible]
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایه ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره‌اند / در صفاتش با دو چشم تیره‌اند
هیچ دانایی کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
[illegible]

آنکه بسم الله در منقار داشت	دور نبود گر بسی اسرار داشت
میگذارم در غم خود روزگار	هیچ کس را نیست چون من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم	خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه	کی کنم در دیو نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن	رازها دانم بسی امروز من
با سلیمان در سخن پیش آمدم	لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش این عجب	زو نه پرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان	کرد هر سوئی طلبکاری روان
زانکه نشکیبید از من یکنفس	بود پروازم تا ابد اینقدر بس
نامه او بردم و باز آمدم	پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود	زیبدش بر سر اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر	کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر میگشته‌ام	پای اندر ره بسر میگشته‌ام
وادی و کوه و بیابان گشته‌ام	عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام	عرصه عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام	چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید	محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش	تا کی از تشویر خودبینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود بجست	در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید	پای کوبان سر بدان درگه نهید

در صفت سیمرغ

هست ما را پادشاهی بی خلاف	در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور	او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزت است آرام او	نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر	هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر

[illegible]

طاقت سیمرغ نالد بلبلا
بلبلا را بس بود عشق گلا

چون بود صد برگ دلدار مرا
کی بود بی برگی کار مرا

گل که بدرم بشکفد چون دلکشی
بجنبد سوی هوا زانچه درهم بجنبد خوش

چون ز زیر پرده گل حاضر شود
خنده در روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی
خالی از عشق چنان چندانکه ای

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز
بیش ازین در عشق رعنایی مساز

عشق روی گل بسی خارت نهاد
کارگر شد بر تو و بی بارت نهاد

گل اگر چه هست بس صاحب جمال
حسن او در هفته باید زوال

عشق چیزی کو زوال آرد پدید
کاملانرا زان ملال آرد پدید

خنده گل گرچه در کارت کشید
روز و شب در ناله زارت کشید

در گذر از گل که گل هر نو بهار
بر تو میخندد در گلشن مدار

تنگ رستی بر رخ گل چند کشم
گر تورا اثر ... بود بار ای بچشم

لیک هر کو چون تو بیش ... بود
از نظر گل ... از ... بود

حکایت

شهریاری یک پسر چون ماه داشت
عالمی پر ز عاشق گمراه داشت

فتنه را بیدار پیوست او بود
زانکه چشم نیم خوابش مست بود

عارضش از کافور لب از مشک داشت
لعل پر آبش لب لب خشک داشت

گر جمالش ذره پیدا شدی
عاشق ... لا یعقل شیدا شدی

گر شکر طعم لبش بشنا ... خفی
شد خجل بفسر دی و بگدا ختی

از قضا میرفت درویشی اسیر
چشم افتادش بران بدر منیر

کرده در دست رسن آن بینوا
گرانوش بگرفته بود از نان وا

چشم آن چون بر رخ آن مه فتاد
کرده از دستش شد و در ره فتاد

آن پسر از پیش چون آتش گذشت
خوش خوش در او خندید خوش خوش در گذشت

آن گدا آن خنده او چون بدید
خویش را از عشق غرق خون بدید

در لیکن گفتی شکر ریزا هدهد
گفت از سنگین دل هر هیچ کس

می در آبی زندان آهن منزه باز
خضر مرغانم از آنم سبز پوش

می نیارم در بر سیمرغ تاب
سرنهم در راه چون سودا کنی

چون شکن بایم ز آب زندگی
در سکر خوردن بکر چیز آمده

چون منی را آهنی ساز قفس
زار زار از زوری آب خضرم در گداز

بوکه تا نام کرد آب خضر نوش
بس بود از چشمه خضرم یکی آب

میروم هر جا چون هر جایکی
سلطنت دستم دهد در سینه ...

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان
مرد نبود هر که نبود جان فشان

جان ز بهر او بکار آید ترا
تا دمی در خورد یار آید ترا

ریخ محنت بکر دو القرنین برد
ز اشتیاق آب حیوان تا بمرد

آب حیوان خواهی از جان دوستی
رو که تو مغز نی ... پوستی

در ره جانان چه مردی جان فشان
جان که خواهد رفت بر جانان فشان

حکایت

بود آن دیوانه جای مقام
خضر باو گفت کای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من
گفت با تو بر نیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان چند بار
تا بماند جان تو بس روزگار

می بر آنم تا بگویم ترک جان
زانکه بیجانان ندارم برگ جان

چون تو در حفظ جانی مانده
من برادر هر روز جان افشانده

بهتران باشد که چون مرغان ز دام
دور تر باشیم از هم و السلام

عذر آوردن طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار
نقش هر پرش نه صد بل صد هزار

چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
هر پر او جلوه آغاز کرد

گفت چون نقاش غیبم دست بست
چینیان را شد قلم انگشت و دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک
رفت بر من از قضا کاری نه نیک

گفت آدم بود بس عالی که
با تفکر بر برداشت آواز بلند
هر که از هر دو جهان بیرون ما
مازوال را هم بر دیده چه هست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار
هر که جز جانان بچیزی مانده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر
اهل جنت چون باشند اهل راز

چون بفردوس او فرو آورد سر
کار بهشتی کرد از صد گونه بسر
سر فرو آرد بچیزی دون ما
زانکه نتوان زد نفس از دوست دست
جان بیجانان بناید هیچ کار
گر چه آدم بود کافکنده شد
مراد لیکن چیزی دید آنجا جگر
زان جگر خورد آن کریم نرباز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب
هم منم بر آب که استد کسی
زاهد مرغان منم با رای پاک
من نتوانم در جهان بی آب بود
کرچه در دل عالمی غم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام
چون مرا با آب افتاده است کار
زنده از آبست دایم هر چه هست
منزه وادی کی تانم پرید
آنکه باشد قطره آتشی تمام

در میان جمع با خیر الشان ب
کس چو من یک روی پاک تر
با زپس کجتر افکندم در آب
نیست دربار که گر امانم شک
دایم هم جامه و هم جای پاک
زانکه زاد و بود من در آب بود
شستم از دل کاب همدم داشتم
من بخشکی کی توانم یافت کام
از میان آب چون گیرم کنار
این چنین از آب نتوان شست دست
زانکه با سیمرغ نتوانم رسید
کی توانند یافت از سیمرغ کام

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای بسانه خوش بنزد
در میان آب خوش خوابت ببرد
آب است از بهر هر ناشسته روی

گرد جایت آب چون آتش کرده
قطره آب آمد و آبت ببرد
گر تو بس ناشسته روی آب جوی

سوز این آتش چه سر برون کنند
آتشی و بدن گرچنین تاثیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده ام
سنگ ریزه بخورم از تف و تاب
چشم بگشا چند ای اصحاب من
اگر بر سنگی بخفت و سنگ خورد
دل در این محنت بصد اندوه هست
هر که چیزی دوست گیرد جز گهر
سنگ جوهر جاودان دارد انضمام
من جانی و مرد گهر
چون بود در تیغ گوهر برد دام
ز چه گوهر هیچ گوهر یافتم
چون راه سیمرغ راه مشکل است
من بسیمرغ خوی دل کی رسم
هم چه آتش بر شانم سر ز سنگ
گوهرم باید که گردد آشکار

سنگ ریزه درد درونم خون کند
سنگ اخضر که و پا تا سر کرد
هم معطل هم مشوش مانده ام
دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
بنگرید آخر بخورد و خواب من
با چنین کس از چه باید جنگ کرد
زانکه عشق گوهرم بر گوه بست
ملکت او چیز باشد بر گذر
جان او با کوه بیوسته مدام
ملکت آن چیز باشد بر گذر
زان گهر بر تیغ میجویم مدام
از گوهر کوهری تر یافتم
بار من در سنگ گوهر در گل است
دست بر سر پای در گل رسم
با جهیزم با گهر آرم بچنگ
مرد بیجا گوهر بجا آید بکار

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای چه گوهر جلوه رنگ
باد منقار تو در خون جگر
اصل گوهر چیست سنگی گشته رنگ
کر نماند رنگ او سنگی بود
هر که را او ساخت او در رنگ نخوهت

چند بیچند چند آری عذر لنگ
تو بسنگی باز مانده چون گهر
تو چنینی آهن دل از سودای سنگ
هست چون سنگ انکه باز سنگ بود
زانکه مرد جوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر نبد آن سرور ب
زان نگینش بود چندان نام و ننگ

کی سلیمان داشت در انگشتری
آن نگینی خود نبود سنگی نیم دانگ

هست دریا چشمه در کوی او		تو چرا قانع شوی از روی او

حکایت

دیده وری بدریا شد فرود		گفت ای دریا چرا باشی کبود
جامه ماتم چرا پوشیده		نیست هیچ آتش چرا جوشیده
داد دریا او نکودل را جواب		کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او		جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من		ز آتش عشق آب من شد جوش زن
گر بیابم قطره از گوهرش		زنده جاوید گردم از درش
ور نه چون من صد هزاران خشک لب		میبمیرد در ره او روز و شب

عذر آوردن بوم

بوم آمد پیش چون دیوانه		گفت من بگزیده‌ام ویرانه
عاجزی‌ام در خرابه زاده من		در خرابی مانده‌ام بی باده من
گرچه معمور است بس خوش با غنم		هم مخالف هم مشوش با غنم
هر که در جمعیتی خواهد نشست		در خرابی بایدش رفتن ز دست
در خرابی جای میسازم برنج		زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود		سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خود		بو که یابم پای طلسم گنج خود
گر فرو رفتی بگنجی پای من		باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست		زانکه عشقش کار هر مردانه نیست
من نیم در عشق او مردانه		عشق گنجم باید و ویرانه

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست		خود گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر		عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافری است		هر که از زر بت کند او آزری است
زر پرستیدن بود از کافری		نیستی آخر ز قوم سامری

عذر آوردن صعوه

در جهان او را

در جهان او را طلبکاران بسی است		وصل او کی لایق چون من کسی است
در وصال او چه توانم رسید		بر جمالش راه نتوانم برید
گر نهم من روی سوی درگهش		پا بسوزم بال سوزم در رهش
چون نیم مرد او این جایگاه		یوسفی خواهم باز جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاه سار		باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه		برپرم با او من از ماهی بماه

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای ز بیگی و خوشی		که در افتادگی و سرکشی
جمله سالوسی تو من کی خورم		نیست این سالوسی تو درخورم
پا بره در نه مزن دم لب بدوز		گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل		یوسفت ندهند و مکن کج جدل
میفروشد آتش غیرت مدام		عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر		گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیده گان		نام یوسف برد دایم بر زبان
هاتفی گفتش که گر بار دگر		بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد از این		از میان انبیاء و مرسلین
چون درآمد امرش از حق ناگهش		گشت محوش نام یوسف از زبانش
گرچه نام یوسفش بود بی نشان		نام او در جان و در جان او گنج
دید یوسف را مگر در خواب پیش		خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود		تن زوان لرزید و فریاد زد
لیک از بی طاقتی آن جان پاک		برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای		جبرئیل آمد که میگوید خدای
چون نراندی نام یوسف بر زبان		لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود		در حقیقت توبه بشکستی چه سود

چون رسیم آخر بسیمرغ رفیع / ور رسد از ماکسی باشد بدیع
نسبت ما چیست با او باز گوی / زانکه نتوان شد بعمیا راز جوی
گر میان ما و او نسبت بدی / هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست ما مور گدا / در نگر او از کجا ما از کجا
کرده مور را میان چاه بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایان کی کند / این بیازوی چه ماهان کی کند

جواب گفتن هدهد ایشانرا

هدهد آنگه گفت کای بی حاصلان / عشق کی نیکو بود از بد دلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی / راست مانند عاشقی و بیدلی
هر که در عشقش چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر آب او فکند / پس نظر بر سایه پاک او فکند
سایه خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر / سایه سیمرغ دان ای بی خبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی به بین آنگه بیانی / چو نکو باشی پس مکن افشا تو فاش
هر که او راکشت مستغرق بود / حاش لله کر بگوید حق بود
گرچه گشتی آنچه گفتم با حقی / لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
هر چه اینجا سایه پیدا شود / اول آنجا آشکار آنگه شود
باز اگر سیمرغ گشتی نهانی / سایه هرگز نماندی در جهان
چو کسی را نیست چشم آن جمال / در جمالش صبر هم باشد محال
با جمالش عشق نتوانیم باخت / از کمال لطف خود آینه ساخت

لیک چون کس تاب دیدار نداشت / لذتی جز در شنیدار نداشت
چون نباشد هیچ مرد در خورد او / جمله پر مرد و دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه / کاندر آینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند / وآینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه / وانگه اندر آینه کردی نگاه
روی او در آینه چون تافتی / هر کسی از وی نشانی یافتی
گر همی داری جمال دوست دوست / دل بدان کآینه دیدار اوست
دل بدست آور که تا او به بینی / آینه کن جان جمال او ببینی
پادشاه تست در قصر جلال / قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببینی / عرش را در ذره حاصل ببینی
هر لباسی کان بصحرا آمده است / سایه سیمرغ زیبا آمده است
گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود / هر چه دیدی سایه سیمرغ بود
سایه سیمرغ گر نبود جدا / گر جدا میگیری آن نبود روا
هر دو چون هستند با هم بازجوی / درگذر از سایه آنگه راز جوی
ور تو گم گردی بهم در سایه / گر ز سیمرغت رسد سرمایه
گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو در دل سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

به ختم جواب

گفت چون اسکندر صاحب قبول / خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان / جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است / گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم چنین دانست کس / کاین رسول اسکندرست و بس
هیچ کس جز چشم اسکندر نداشت / گر بگفت اسکندرم باور نداشت
هست راه سوی دل شاه را / لیک نبود بهر دل گمراه را

حکایت شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود | در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال | با مرید و چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب | می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت | هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجاه حج بجا آورده بود | عمره عمری بود هم میکرد بود
هم صلوة و صوم بیحد داشت او | هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند | پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی | در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی | از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم | مقتدای بود در عالم علم
گرچه خود را قدوه اصحاب بود | چند شب او همچنان در خواب دید
کز حرم در روم افتادی مقام | سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان | گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد | عقبه بسیار در راه اوفتاد



خورد سوگند اگر در ره پیچ جای | نه بایستادم نه بنشستم ز پای
من ندانم زره تا پادشاه | پیش از من چون رسید اینجا بگاه
شاه گر دارد و گرنه باور م | گر درو این تقصیر دارم کافرم
شاه گفت هست مجرم در این | که بری تو راه اینجا در یقین
می ره در دیده دارم سوی او | زانکه شکیبم ز میل روی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان | تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بسی است | راز ها در جمع جان ما بسی است
از برون در چه جویم از او | از درون پرده آگاهم از او
از برون گر ترسم از بیرون دوانی | در درون با دوست جانم در میان

سوال کردن مرغان از حقیقت عشق

چون همه مرغان شنیدند این سخن | نیک بی پرده شد اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند | لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند | جمله هم درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای استاد کار | چون دهیم آخر در این ره دار کار
در جهان او چرا طلبکار است | وصل او چون لایق که ما کسی است
در وصال او چه نتوانیم رسید | در محال این راه نتوانیم برید
گر نهیم ما روی سوی درگهش | با نبود رهی ای باهمه هم در رهش
زانکه نبود در [illegible] عالی مقام | از ضعیفان آنکه اردش هرگز نام

جواب گفتن هدهد

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان | کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگو ای عاشقی | خواه زاهد باشی و خواهی فاسقی
چونکه دوری جملی از جان آمده است | جان برافشان ره بپایان آمده است
سد ره جان گشت وطاق ایثار کن | پس برافکن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآر | ور خطای آید که از جان برآر
بی توقف این و آن را بر فشان | ترک ایمان گیر و جان را بر فشان

حکایت شیخ صنعان

دختری ترسا و روحانی صفت
در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج کمال
آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از عکس رشک روی او
زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست
در خیال زلف او زنار بست
هر که جان در لعل او دلبر نهاد
پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین بدی
روم از آن هندو صفت پرچین بدی
هر دو چشمش فتنه عشاق بود
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق او فکند
جان ز دست غمزه بر طاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی
صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار
بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی مژه او تشنه شد
در دلش هر مژه او دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود
از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی باشد دهانش
بسته زناری ز زلف اندر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او
همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش در موی داشت
برقعی شعر سیه بر روی داشت
او به روم اندر ز خوبی شهره بود
در لطافت بر ز ماه و زهره بود
دختر ترسا چو برقع برگرفت
بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش
بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکلی از دست و از پا اوفتاد
جای آتش بود و در جای اوفتاد
هر چه بودش سر بسر نابود شد
ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او
ریخت کفر از زلف بر ایمان او

همچو شمع از تف سوزم می‌کشند
شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در درد دل چون مانده‌ام
پای تا سر غرق در خون مانده‌ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
من ندانم روز من چون بگذرد
هر که را یک شب چنین روزی بود
روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
من به روز خویش امشب مانده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند
از برای امشبم می‌ساختند
یا رب امشب را نخواهد بود روز
شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا رب این چندین علامت امشب است
یا مگر روز قیامت امشب است
باز آهم شمع گردون مرده شد
یار شرم دلبرم دل مرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او
ورنه صد ره رفتمی در کوی او
می‌بسوزم امشب از سودای عشق
می‌ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف دلداری کنم
یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم
یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند
یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم با خویش آورم
یا بحیله صبر در پیش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم
یا ز زیر خاک و خون سر برکنم
پای کو تا باز جویم کوی دوست
چشم کو تا باز بینم روی دوست
یار کو تا دل دهد در درد من
دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم
هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
این چه درد است این چه عشق است این چه کار
جمله را از او بدل زاری مرد
جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت کای شیخ کبار
خیز و این وسواس را غسلی بدار
ادگری گفتا که تسبیحت کجاست
کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست
تا توانم بر میان زنار بست
ان دگر گفتش که ای پیر کهن
گر خطایی رفت بر تو توبه کن

باچه جور شود سبک رو فقر باشی | صبر کن مردانه وار و مرد باشی
شیخ آن سرد و قد سیم بر | عهد بشکو میر برای الحق بسر
هم دم از نوع دگر انداز هم | در سر انداز این سر انداز هم
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار | دست از این شیوه کنی آخر بدار
چون ببوی تو بخوردم هرچه بود | در سر کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هرچه ام بود رفت | کفر و ایمان و زبان و سود رفت
جمله یاران ز من برگشته و شد | دشمن جان من و سرگشته اند
تو چنین ایشان چنین من چون کنم | نی مرا دل ماند و نه جان چه کنم
چند دارم بیقرارم ز انتظار | تو ندادی این چنین با من قرار



آخر ای جان از حزینان باز پرس | یکنفس از هم نشینان باز پرس
تنگ بیمارم طبیب من تو بس | اندر این حالم حبیب من تو بس
ای عجوبه در جهان شفقت عجب | چون زهم کر ارز تو مانم بی نصیب

دل بداد از دست از هجر و نشش | خواست تا دستش گیرد در گردنش
دختر ترسا گفت ای لوم مرد کار نه | مدعی در عشق و معنی دار نه
عاقبت با عشق نبود کار ساز | عاشقی را کفر سازد یاد دار
گر قدم در عشق محکم آری | مذهب این زلف پر خم داری
همچو زلفم نه قدم در کافری | زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بکفر من کنی | با من اکنون دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا | خیز رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود | دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمانی کاندر سرش هستی نبود | ذره او را از سر هوش نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست | او فتاد از ره بشد کلی ز دست
برنتابد قهر و رسوا شد او | پیش ترسا بید ازکی و ترسا شد او
بلا بس کهنه در دل بار کهو | همچو اکر کشته در هر کار کهو
پیر را آن کهنه و عشقش جوانی | دلبرش حاضر صبور چون توان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست | مست عاشق خود بعد رفته ز دست
گفت بیخط قوت کردم آنچه او گفت | از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست | پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دختر ترسا گفت این زمان مرد منی | خواب خوشت باد که در خورد منی
پیش در عشق پخته بودی خام | خوش نشستی چون بخته گشتی والسلام
چون خبر در نزد ترسایان رسید | کاین چنین شیخی بره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست | بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقه زنار شد | خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد | نی ز شیخی نه ز کعبه یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست | عشق ترسا از دل او برشست
گفت خذلان قصد این درویش کرد | عشق ترسازاده کان کاز خویش کرد
بت پرستیدم و مصحف سوختم | آتشی بر جان خود افروختم

شیخ را در کعبه یاری چست بود — در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر — زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر — او نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید پاک باز آمد بجای — دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه کار آمد بسر — وز قدر او را چه شاخ آمد ببر
زلف ترسایی بیک موییش بست — راه بر ایمان بصد سوییش بست
عشق میبازد کنون با زلف و خال — خرقه گشته محرقه حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او — خوکبانی میکند از طاعت او
شیخ ما گرچه بسی دردی نیافت — از کهن گبریش می‌نتوان شناخت
چون مرید این قصه بشنید از شگفت — روی چون زر کرد و ماتم درگرفت
با مریدان گفت کی تردامنان — در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار — یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود — حق‌گزاری و وفاداری بود
چونکه زد آن شیخ بر زنار دست — جمله را زنار میبایست بست
از برش عمداً نمی‌بایست شد — جمله را ترسا همی بایست شد
هر که یار خویش را یاور شود — یار باید بود اگر کافر شود
این نه یاری و موافق بودن است — آنچه کردید از منافق بودن است
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ — جمله زو بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است — هر که از این سر درکشد از خامی است
جمله گفتندش که آنچه گفتنی پیش از این — بارها گفتیم با او بیش از این
عزم آن کردیم تا با او بهم — هم‌نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم — دین براندازیم و ترسایی خریم

[illegible marginal notes]

تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای — سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
چون قدم در ره نهی مردانه وار — هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز اندر راه عشق — تا تو هم گردی چو شیخ آگاه عشق
عاقبت چون شیخ دینی ترسا شد او — در میان روم سر غوغا شد او
هم نشینانش چنان درمانده شد — کز فرو ماندن بجان درمانده شد
چون بدیدند او گرفتاری او — باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند — در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست — پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امروز سوی کعبه باز — چیست فرمان تو برگو بنده باز
یا همه همچون تو ترسایی کنیم — خویش را محراب رسوایی کنیم
این چنین تنها نه پسندیم ما — هم چو تو زنار بربندیم ما
باز بینیم آنچه میبینیم ما — معتکف در کعبه بنشینیم ما



تا چه نتوانیم دیدت این چنین — زود برگردیم هم بستوی این زمین

[illegible marginal notes]

دیده زان بس صفوت بس بخواب / کو فتاده در کنار رش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشت در زبان / کز بپا شخت روان شو آنزمان
مزهست و اگر در خاک او بپاشی / ای پلیدش که جهد پاک او بپاشی
او چه آمد در ره لوت بپا مجاز / در حقیقت نور ده او کی باز
از رهش بر دی براه او دراز / چون براه آمد نو بر ابهی نار
ره زلش بفرب بر ذهمره بپال / چند از آن اکرها اکهی اگر بپای
چون برآمد دختر ترسا زخواب / نور سید او در قلی چون آفتاب
در دلش در دید پدید آمد عجب / بیقرارش گه در داز طلب
آتشی در جان سر تنش فشاد / رست در دل زد دل از دستش نیه
میرطالت او که جان بیقرار / در درون او چه عزم آرزو بپاد
کار شی افتاد بشود دلش همه سر / دیده صفورا در عجایب عالمی
عالم کالجا نش زا راه بنیست / گنگ باید شد زبان المحجت
ذوق اسرار کو از بیچون فجه / یا فتن از کیف و کم بیرون بجو
در زمانه آنهم نازو طرب / همچو باران اشک میریخت آن عجب
نعره زن جام دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید



امید ندانست او در آنجا دوید / در کوه می رو می ساید گذشت

سبزه پوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیده در ماتم کبود
آخرالامر اکنون بی بس صف / آمدش پنهان دعا بر هدف
بعد چل شب انمزید دو بپاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
ناگهش بادی برآمد مشکبار / شد جهان کشف بروی آشکار
مصطفی را دید می آید چو ماه / در برافکنده دو گیسوی سیاه
سایه فوق آفتاب زوی رو / صد جهان جان وقف یک مویی از او
مهجر آمید و نبستم می نمود / هر که میدید آن دم از او کم می شود
انمزید او را چه دید از جان جست / کای شفیع الله دستم گیر رست
ره نمای خلق از بهر خدا / شیخ ما از راه شد رهش نمای
مصطفی گفتا بهمت بس بلند / رو که همت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق ازدیر گاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او بر داشتم / در میانشان ظلمتی تا داشتیم
کردم از بهر شفاعت دستگیر / منتش از روزگار او همی
تو چنین میدان که صد عالم گناه / از زلف بشتوبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون در آید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
این دو حرف چون بگفت آن ارد / از تف آفتاب لبند نگاه او
مرد ارشاد بی رو مدهوش شد / نعره زد کاسمان در جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژده دادی کار داد عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته تیره زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسائی دلش برداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
هم زخجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد

دیده زان بی

پابرهنه و دریده جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آنماه شیخ خویش را / غیرت آمد آن بت دلریش را
بی برفت آنماه از حیرت بخواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
گشت بیدار از جان برداشت سر / دید شیخش را نشسته بر زبر
چون نظر بر شیخ افکند او نگار / اشک بر بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد وفا بر او فکند / خویش را برداشت پابوسی فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
برفکن که تا اگر شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد / غلغله در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمانی در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد او را غمک
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / می ندارم بیش طاقت الفراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آنماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / زو برآمد جان شیرین ای دریغ
قطره بود اندر این بحر مجاز / سوی دریای حقیقت ماند باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم / او برفت و نیز ما هم میرویم
این چنین افتد بسی در راه عشق / این کی داند کو هست آگاه عشق
در چنین ره چابکی باید بسی / بو که بتوان چابکی کردن کسی
هر چه میگویند در ره ممکن است / رحمت و نومید و کفر و ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود / با نصیبا گوی نتواند ربود
این کمی از گوش دل باید شنید / نه بگوش آبدل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم نیست شد / نوحه در ده که ماتم هست سخت

فصل از میوه خالی نیستند / تا ز پندار این که ما ما هستند
هر دو بر آرند بار عاشقی / بوالعجب کاریست کار عاشقی
در میان کعبه و مصر المقام / شد ز یارتگاه خلق از خاص و عام
پشوای حال عشق خود بدان / عاشق و معشوق را با هم رسان
گوی ای عطار بر عالم نثار / نافه اسرار هر دم صد هزار

هو آگاه شدن مرغان از حقیقت عشق

چون شنیدند این حکایتها همه / از زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره ببر رفتند و نه ایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا کند در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف / بو که بتوان رست از این دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم
تا بود آخر از این میدان لاف / گوی ما افتد مگر در کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد / سایه سیمرغ بر ما اوفتد

قرعه انداختن مرغان

تا ثبت کنند حاکم نیست کسی / قرعه باید زد یقینی این است بس



قرعه بر هر که بود سرور بود / در میان کهتران مهتر بود

بعد از آن هر کسی سؤالی آغاز کرد	هدهد اندر جواب این راز کرد
سؤال کردن از هدهد [illegible]	
سائلی گفتش که ای برده سبق	هم ز ما جمله سبق بجهی بحق
چون تو جویا ما یی و ما هم چون تو راست	در میانه این تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما	قسم تو صافی و درد پر زان ما
گفت ای سائل سلیمان را همی	چشم افتاد است بر من یکدمی
نه بزور این یافتم من نه بزر	هست این دولت همه زان یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی	زانکه کرد ابلیس طاعتها بسی
تو مکن در یکنفس طاعت رها	چون کسی گوید بس نخواه این را بها
هم زعجب او حذر میکن حذر	زانکه عجب از جمله باشد بتر
گر کسی عجب آورد در طاعتی	لعنتی بارد بر او هر ساعتی
تو بطاعت عمر خود میبر بسر	تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی	هر چه گویم بیشتر زان آمدی
حکایت	
گفت روزی شاه محمود از قضا	اوفتاده بود از لشکر جدا
بادرنگ میراند هر سو چو یکی	دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فکنده قو شست	شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودک اندوهگین بنشسته بود	هم دلش آشفته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرایی غمزده	کس ندیدم مثل تو ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر	هفت طفلیم ایتیمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانده	لخت بیکس هست و تنها مانده
از برای ماهی هر روزه دام	اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر	قوت ما آنست آن شب ای امیر
ور نیاید ماهیی در دست ما	باز مانیم آن شب بی نوا
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم	تا کنم انباز با تو بهم



آسمان پر انجم و آراسته	هر یکی کار دگر را ساخته
شیخ جنید آنکه در صحرا بگشت	کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شور در وی پدید آمد چو روز	گفت یارب در دلم افتاد سوز
این چنین درگه که با رفعت سزاست	اینقدر ره مانده مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه	هر کسی را باز نبود پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا	کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند	غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار	تا یکی را بار دادند از صد هزار
[illegible]	
جمله مرغان ز هول و بیم راه	بال و پر پر خون و دل پر درد و آه
راه میدیدند پایان ناپدید	درد میدیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او	کاسمان را پشت بشکستی در او
در بیابانی که طاوس فلک	هیچ پر نجنبد در او بی هیچ شک
کی بود مرغ دگر را در جهان	طاقت این راه هر گز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه	جمع گشتند آنهمه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده	جمله گشته بی خود و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه	با ادب نتوان شدن نابگاه
تو بسی پیش سلیمان بجهه	بر بساط قرب سلطان بجهه
رسم خدمت سر بسر دانسته	موضع امن و خطر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده	هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما آنست کاین ساعت بقهر	چون تو ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی اینجا یگاه	پس بساز این قوم خود را ساز راه
شرح گویی رسم و آداب سلوک	زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در ره مشکلی	می بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما سازی درست	تا کنیم آنگه بعد از آن عزم درست

از کجا این منزلت آمد پدید   زانچه گویم تو بدین نتوان رسید
گفت چون خوشم روان شد بر رهی   هیچ کس را زان عجایب آگهی
در نهان از زیر چشم آن پیر راه   کرد بر من طرفة العینی نگاه
این همه تشریف و صد چندین دگر   یافتم از دولت آن یک نظر
تا نپنداری تو مردی را نظر   از وجود خویش یک پا یا خبر
گر تو بنشینی به تنها سا بسی   راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو   از سر عمیا درین دریا مرو
هر که چشم دولتی بروی فتاد   رفعتش بر انجم و یکی فتاد
پیر ما لابد راه آمد ترا   وز همه کاری پناه آمد ترا
چون نگر تو ره را نبشناسی ز چاه   با عصاکش کی توانی برد راه
نه ترا چشم است و نه ره کوته است   پیر در راه است قلاوز در رهست
هر که شد در ظل صاحب دولتی   نشود کی در راه هرگز خجلتی
وانکه او در دولتی پیوسته شد   خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

تا که محمود شد سوی شکار   اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیر مرد خارکش میراند خر   بار وی افتاد و می خارید سر
دید محمودش چنان درمانده   بار و بر افتاده و خر مانده
شد بر آن شاه و گفت ای بیقرار   یار خواهی گفت آری ای سوار

گفت یارب باز گویم حال خود   کرده ام محمود را حمال خود
شاه با او گفت ای درویش من   چیست کارت باز گو در پیش من
گفت میدانی تو کارم کج مباز   خویشتن را ابلهی دیگر مساز
پیر مردی ام فقیر و خارکش   روز و شب در رنج باشم بارکش
خار بفروشم خرم نان تهی   میتوانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند   نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت ما را زمن اینها ارزان مخر   کم بنفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش   این دو جو ارزد درین ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد و لیک   زین نفرشم کم خریداریست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد   خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد کاین چنین خارم خرد   هر بن خاری بدینارش خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد   تا جوادی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست ارزان نتوان این   چون ز دست اوست صد دینار ارزد این
شه چو بشنید این سخن از پیر راه   داد بسیاری زرش آن جایگاه
لشکرش هر یک بقدر حال خویش   هر یکی کرد نثار از مال خویش
شهریاری داد بر ده صد هزار   این حکایت ماند از ایشان یادگار

دیگری گفتش که ای شب پناه   تا توانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم   این چنین ره چون بپیش آید هرگزم
وادیی دور است و راهی مشکلش   من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست   این چنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد   بس که خونها زین سبب چون جوی شد
صد هزاران عقل این جا سر نهد   وانکه او ننهاد سر بر سر نهد
در چنین راهی که مردان بی ریا   چادری بر سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار   گر کنم عزم بمیرم زار زار

پای درنه گر تو هستی مرد کار / چون زنان تا کی دست آخر از دستار دار
بر درخت عشق هر برگ است بار / هر که دارد برگ این گو سر درآر
تو نیفتی میدان طلب در کافریست / کار این است و نه کار سرسریست
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان الکسی از سینه دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند / سرنگون از پرده بیرون افکند
یک دمش از خویشتن نکند رها / یک دمش آنگاه خواهد خون بها
گر دهد آبیش نبود با زحیر / ور دهد نانیش نبود با خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور / عشق بخشد آورد بر او به لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر / می خورد چه یکتان با خون جگر

حکایت

شیخ خرقانی به نشابور شد / رنج ره آمد بر او رنجور شد
هفته‌ای بازمانده در گوشه‌ای / گرسنه سر برد و بد حال و توشه
چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله / کرده نانی مرا کی سر به راه
هاتفی گفتش برو این لحظه پاک / جمله میدان نشابور خاک
پس بکن غربال از آن اسفر / نیم جو زر بابیا از آن نان خر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی / وجه نانم را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آیا برکنم / با تعب نانم ده و خونم مخور
هاتفی گفتا که آسان تا بارت / خاکروبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاری‌ها بسی / تا که رفت جاروب و غربال از کسی
خاک میرفت و بیازردی شتافت / آخرش غربال آن زر پاره یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید / رفت سوی نانبا و نان خرید
تا که مرد نانبا نانش بداد / شد همه جاروب و غربالش ز یاد
آتشی افتاد اندر جان پیر / در تک افتاد و برآورد او نفیر
گفت چون هست سرگردان کسی / زر ندارم چون دهم تاوان بسی
مر غرامت را گران نان خورم / نان بخور ربا که یک نان خوش بخورد

بس کسان کآمد درین درگاه زود / گر بسوخت و گر فروخت از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید / هیچ حیرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال / رفت بر پهلو زهی فخر الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام / گفت یارب یافتم حجت تمام
قصد کعبه کرد چون آن حق گزار / شد حیض عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه گفت ای ذو الجلال / راه پیمودم به پهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین / او فکند بر راهم خاری چنین
یا بده در خانه خویشم قرار / یا نه اندر خانه خویشم گذار
تا نباشد عاشق چیز رابعه / کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فضول / موج بر میخیزد از رد و قبول
گه درون کعبه بارت میدهند / گه درون دیر زارت میکنند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی / هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا / سر بسر گم کرد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس / میبرد وقت تو از یک مگس

بود در کنجی یکی دیوانه خوار / پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیتی / هست در اهلیت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس / چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله روزم مگس دارد عذاب / جمله شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه در سر نمرود شد / مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب / پشه و کیک مگس دارم نصیب

دیگری گفتش که دارم بسی / پاکی چون ره برد اینجا کسی
چون مگس آلوده باشد خلاف / کی رسد سیمرغ را در کوه قاف

هرکرا باشد چنان بخش بشی … تا تغیر باید از الا بشی
و اگر او عیب گنه کارا کند … خویش از خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه … گفت پیغمبر دعا تا نوش براه
چون بدیدش زاهدی کو احتراز … می‌نماید که بر مفسد نماز
در شب از زاهد بگردیدش بخواب … در بهشت در وبرا او چون آفتاب
گه زاهد گفتش آخر ای غلام … از کی آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو نا محبوب همه … باید تا فرغت بیابا بودی همه
از کی این منزلت آمد بدید … زانکه تو کردی بر من سوالها
گفت از بهر همین تو کردکار … کو در رحمت بر من آشفته کار
عشقبازی کر حکمت می‌کند … میکند انکار و رحمت می‌کند
حکمت او در شب خوش تیر راغ … کودکی را مبتلا شد با چراغ
بعد از آن باد فنا شد تیز رو … کان چراغ او بکش برخیز رو
پس بگیرد طفل را دره گذر … گر چه کشتن آن چراغ از بهر چه
زان درآرد طفل طالبی در حساب … میکند او را بصد شفقت عتاب
گر هم کسی جز نماز نیستی … حکمتش را عشقبازی نیستی
کار حکمت چون چنین آمد مدام … لاجرم جز این چنین نبود تمام
در ره او صد هزاران حکمت است … قطره را حقیر بحر رحمت است
روز و شب این هفت پرگار ای پسر … از برای تو است پرگار ای پسیر
طاعت روحانیان از بهر توست … خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله بجودت گفته‌اند … جزو و کل غرق وجودت گفته‌اند
از حقارت بوسه شکر بسی … زانکه ممکن نیست مثل تو کسی
جسم تو جلوه است و جانت کل کل … خویش را ضایع مکن در غی دل
کل تو در یافت جزوت شد پدید … جان تو بشناخت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا عضوی از او است … نیست جزوی از کل جدا جزوی از او است

بار دیگر چون شکسته توبه پاک … داد مهلت گشتم خشمناک
در خیانت این زمان ازبیا جز … از زوی تو را باز آید دگر
باز آی آخر کو در بگشاده ایم … تو غرامت گه ما ایستاده ایم
داند آن کو هست خیر احسن شناسی … رحمت حق هست افزون از قیاس

حکایت

یک شبی روح الامین بر صدره جو … لبیک لبیک زحضرت می‌شنید
بنده گفتا این زمان میخواندش … می‌نداند تا کی میخواندش
اینقدر دانم اما بنده است … نفس او مرده است و او دل زنده است
خواست تا بشناسد او را از زمان … زان نگشت اگر بهفتم آسمان
در زمین گردید و در پا گشت … نه بکوهستی دید او نه بدشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب … همچنان لبیک می‌آمد جواب
از کمال عزت او را نگفت … بار دیگر گرد عالم در گذشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا … سوی او آخر مرا راهی نما
حق تعالی گفت عزم روم کن … در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبرئیل و دیدش آشکار … کان زمان میخواندت زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش … سوی حضرت باز آمد با خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز … پرده کن از پیش من این راز باز
آنکه در دیر بت کند بت را خطاب … تو ز لطفت چون دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست آن دل سیاه … می‌نداند زان غلط گم است راه
گر ز غفلت و غلط کرد آن سخط … من که میدانم نکردم ره غلط
ام کنون راهش دهیم در یکجا … لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
زانکه صدقش می‌کشید در راه او … گر غلط کرده است نیست الا او
این بگفت راه جانش برگشاد … در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملکست … کانچه اینجا می‌رود بی‌علت است
صادقی را کار میکند تمام … صدق پیش آور بها و عذر خام

گاه رندم گاه زاهد گاه مست — گاه هست و نیست گاهی نیست و هست
گاه نفسم در خرابات افکند — گاه جانم در مناجات افکند
می‌برد تا بنگرد دیو از رهم — کز فرشته باز آرد ناگهم
من میان هر دو حیران مانده‌ام — چون کنم در چاه زندان مانده‌ام

هدهدش گفتا که ای حیران راه — بر همه کس این چنین است حکم شاه
این خصایل باشد اندر هر کسی — زانکه مرد یک صفت نبود بسی
گر همه کس پاک بودی از نخست — انبیا را کی بدی دعوت درست
چون بود در طاعت دلبستگی — با صلاح آید بصد آهستگی
تا نکند کره عمری سرکشی — نی فرو ننهد بآرام و خوشی
ای تنورستان غفلت جای تو — کیمیا و مطلوب سرتا پای تو
اشک چون شنگرف اسرار دل است — سیم خورد آن چیست زنگار دل است
چون تو دائم نفس سگ را پروری — پس نباید از مخنث گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه — کس نبود از وی در هیچ راه
بس بجستندش بهر موضع بسی — در مخنث خانه دیدندش کسی
در میان آن گروه بی ادب — چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سایلی گفت ای بزرگ رازجوی — این چه جای توست آخر باز گوی
گفت این قومند چون تر دامنان — در ره دنیا نه مردان نه زنان
من چو ایشانم ولی در راه دین — نه زن و نه مرد در دین چند از این
گم شد از ناجوانمردی خویش — شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد — ریش خود دستارخوان راه کرد
هم چو مردان ظل خود کن افتخار — تا کند بر جان تو عزت نثار
گر تو پیش آیی چو موسی در نظر — خویشتن را از بتی بینی بتر
ملح و ذمت گر تفاوت میکند — بت گری باشی گران بت میکند

من که خام نه مرد معنویم — زین مرقع شرم میدارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن — بر بهودانیان مرقع داشتن
چون نه مردی و نه زن در کار عشق — کی توانی فهم کرد اسرار عشق
گر تو بر شهراه عشقی مبتلا — بر مکن برگستوانی از بلا
گر بجوی عزم این میدان کنی — سرد آبی باد جان افکنی
سر بدعوی بیچی از این معرکه تو — تا بر سوانی نانی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار — مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را — خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار — از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر و این کشور بگوی — یا نه در عشقم بترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبار کی — سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار — کرد آواز شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی خویشتن — شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست این بیگناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود — در طریق عشق ما صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار — کرد او از شهر رفتن اختیار
هر که سر بر وی نه از جانان بود — عشق ورزیدن بر او تاوان بود
گر زدی او سر بریدن خواستی — شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر درویش او — خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود — سر بریدن کردنش ناچار بود
هر که در عشقم سر سر دارد او — مدعی است و امتی تر دارد او
این بدان کردم که تا هر بی فروغ — کم زند در عشق ما لاف دروغ

دیگری گفتش که نفسم دشمن است — چون روم راهی که همره رهزن است

[illegible]

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز | سایلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک | چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال | کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد | یکدمم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران | این جهان کز پر شود از کافران
پس همه این بدکاران فضول | از سر صدق کنند ایمان قبول
این توانند چو اما آمدند | انبیا این صد هزار و بیست و آمدند
تا شود این نفس کافر یک زمان | با مسلمانی به همره در میان
این نیارستند کردن ای رواست | در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم | در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین | کشتن آن کافر نبود آسان چنین
چون مدد میکرد این نفس از دو راه | پس عجب نبود اگر بازد شاه
دل سوار مملکت آمد مقیم | روز و شب این نفس سگ را اندیم
نفس هیچ هر لحظه فربه‌تر شود | بخت روی انکه این بهتر شود
هیچ نشنود او که از او فربه شد | این همه بشنود یکدم به نشد
تا بگیرم من بصد زاری زار | آن نگیرد بند یارب زینهار
اسپ چندانکه میتازد سوار | در بر او میدود سگ در شکار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت | نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هر که این سگ را بمردی کرد بند | در دو عالم شیر دارد در کمند
وانکه این سگ را زبان خوش گنو | گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را نهد بند گران | خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده پوشیده یکی شد مرد راه | ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو ای ژنده پوش | پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش

[illegible]

[illegible]

چون بامر سگی سوی در کار تیز | هم چه سگ خیزی به روز رستخیز
تا ترا یک استخوان آید بدست | عمر و جانت شد ز دست ای بت پرست
تو بهاری روح داده استخوان | زانکه بس افسوس باشد کبر آن
قوت مردان روح را جان داد و نیست | چیست قوت تو سگ نان را دنیست
ای گرفتار سگ نفس خویش | در تو افکنده شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد | از دلت نور و ز تن قوت ببرد
تیره گردیده و گرت گوش | پیری و نقصان و ضعف عقل و هوش
این همه چندین سپاه لشکر ند | سر بسر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد | یعنی از پا میر تا در میرسد
چون در آید از همه روی سپاه | هم تو باز افتی و هم نفست ز راه
خویش خوشی با نفس سگ در ساختی | عشرتی با او بهم در باختی
پای بست عشرت او آمدی | زیر دست عدوت او آمدی
چون در آید گوتو شاه و حشم | تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد | پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر باهم اینجا کم رسید | دان که در دوزخ خوشی باهم رسید

حکایت

ان دو درد به چنین همره شدند | پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز باز | ان دو در بو بر از هم افکند باز
ماده بر سید از نر کای رفیق جوی | ما کی باهم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر | در دکان پوستینی دوز شهر

مقاله نهم در سوال مرغ دیگر [illegible]

دیگری گفتش که ابلیس از غرور | راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او برنمی‌آیم بزور | در دلم ز خبثی این افتاد شور
چون کنم کز وی خلاصی باشدم | وز می معنی حیاتی باشدم

جواب گفتش [illegible]

[illegible]

چون گشود از خواب خوش عیسی نظر
دید ابلیس لعین را بر زبر
گفت الملعون چرا اینجا
گفت خشتم را ز زیر سر بیار
جمله دنیا چو اقطاع من است
هست این خشت از من این خود آن من است
تا تصرف میکنی در ملک من
خویش را می آوری در سلک من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد
روی را بر خاک عزم خواب کرد
چون بینداخت آن خشت ابلیس گفت
من کنون رفتم کنون تو خوش بخفت
چون پس خشت لحد خواهی فتاد
خشت بر خشتی چرا خواهی نهاد
ای در آن جنبش همه تاب آمده
همچو شاه گوهر تاب آمده
چون گذر بر هیچ آمد جاودان
چند در گیری رسن گرد جهان
چند خواهی خشت از این بر هم نهاد
جو که خواهد جمله از هم فتاد
گر بخواهی کرد قارون تمام
جمله باشد تا لب گورت تمام
انبیا چون این چنین کردند کار
تو دکان بالا بری استادان هزار

حکایت

عیسی مریم بغاری رفته بود
در میان غار مردی خفته بود
گفت برخیز ای ز عالم بی خبر
کار کن تا توشه یابی ای پسر
گفت من کار دو عالم کرده ام
تا ابد ملک مسلم کرده ام
گفت ای ابله چیست آن ره دراه
گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه
جمله دنیا را بنانی میدهم
یا سگی چون استخوانی میدهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم
هستم من طفل یا بالغم
با لعب با نقش یا سهو چه کار
فارغم با غفلت و سهو چه کار
عیسی مریم چو بشنید این سخن
گفت اکنون هر چه میخواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت
خواب بادت خواب خوش بادت خفت
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت
خواب بادت خوش بادت خواب خفت
چون ز دنیا هست غمخواره که
کرده داری کارها یکبارگی
عیسی مریم بر دل آمد ز غار
خفته را بگذاشت رفت او بر کنار

هست دنیا آتشی افروخته
هر زمانی خلق دیگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز
شیر مردی گر از او بگریز
هم چو شیران چشم از این آتش بدوز
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست
سوختن دان بهر او معذور هست
این همه آتش در پیش و پس است
بنشست هم گر نسوزی هیچ کس
وان یقین هست جای آن تو را
کاین چنین آتش بسوزد جان تو را

حکایت

خواجه میگفت در وقت نماز
کای خدا رحمت کن کارم بساز
این سخن دیوانه بشنود از او
گفت رحمت می نیوشی زو از او
تو نماز خوش بکنج در جهان
منجمی از تکبر هر زمان
منظر بر برده فلک افراشته
چار دیوار تنی برز بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک هم راست
رحمت اینجا که نوبه هم راست
تنگ بنگر تا تو با این جمله کار
جای رحمت داری آخر شرم دار
گر تو هم یک گرده قسمت داشتی
آنگهی تو جای رحمت داشتی
تا نگر را بی ز ملک و مال روی
یک نفس ننما بدت این حال روی
روی خود لا تو بگردان از همه
تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

یک زنی گفت بشبلی جهلجوی
مرد را در نزع گردانید روی
پیش از این این شخص را بر دوام
روی میبایست گرداندن تمام
برگ شیر آن شاخ بنشاندی چو که
روی حالی اکنون بگردانی چه که
هر که را این لحظه گرداند روی
رو جنب مهر و تو زو باکی بجوی
در بصحت روی گرداند است
این زمان نشی بنت پاک از هر جهت

مقاله دهم در سوال مرغ دیگر بسبب محبت ورحیم

دیگری گفتش که من زر دوستم
عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری بنمود دست
هم چو گل خندان نه تنها ام هست

در جهان چندانکه آویزت بجو | هر یکی صد آتش تیزت بجو
نفط کن چندانکه داری چار سو | لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می باید گرفت | بلکه از جانت ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جانی نشو گذاشت | مال و ملک این جهان نتوان گذاشت
کربلای خوابگاه آمده است | این یقین دان بند راه آمده است
ان بلاس خویش بسوز ای حق شناس | تا که از تیز و بیراهی در بلاس
گر نسوزی آن بلاس ایمنی ز بیم | که رهی فردا ز بهتان کلیم
هر که سر راه خود شد وان او | که شود در واپسی تا بان او
وام حرف آمد الف واو الیف | هر دو را در خاک و خون بین مدام
واو را بین در میان خون قرار | پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت

از اکابر بود شیخی نامدار | دید در خواب ان بزرگ کامکار
که برای میشدی روز بر شهر ماه | یک فرشته آمدی پیشش براه
پس بدو گفتش که عزمت تا کی است | گفت عزم من بدرگاه خدا است
آن فرشته گفت آخر شهر مدار | تو شده مشغول چندین کار و بار
اینهمه اسباب و املاکت بجو | پس هوای حضرت پاکت بجو
کار و بار خویش میدار ای عزیز | قرب حق تا بد بسر باشد نیز
این همه لشکر بتو او بحنه | چون شوی با قرب حق آمیخته
روز دیگر مرد شد زان غم هلاک | هر چه بودش سر بسر در باخت پاک
یک نمد پاره که از وی جامه ساخت | آن نگه داشت و دگر جمله بباخت
چون شب دیگر بخفت آن پاکباز | آن فرشته در رهش افتاد باز
گفت هان قصد کجا داری چنین | گفت قصد قرب رب العالمین
گفت اگر بنجرد انجا روی | با چنین ژنده نمد انجا روی
با نمد انجا مرو ای حق شناس | با خداوند جهان تا که پلاس
شد حجاب راه عیسی سوزنی | از نمد سازی تو خود را خوشی
روز دیگر مرد آتش بر فروخت | آن نمد پاره بیاورد و بسوخت

حساب

در جهان چندانکه آویزت بجو | هر یکی صد آتش تیزت بجو
عرق دنیا نیابد جنت نیز | دین و دنیا دست ندهد العزیز
الو فراقت خواهی ابدا مشغلو | چون نیابی در تو افتند و لولی
ور حساب نیم جو زر از حرام | سوی اشکال فی بطر ارای ملام
باز ور دینی چون خر لنگ آمدی | دست زین سنگ پا لنگ آمدی
چون حساب ذره ذره دینی آیدت | تا توانی دین آیین آیدت
چون بطر اربی سد سلطان بجو | چون بدین داری رسد چرخ بجو
هرکرا صد ره از زر کمره باید | پای لیسیده در درون چه باید
یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف | دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف

حکایت

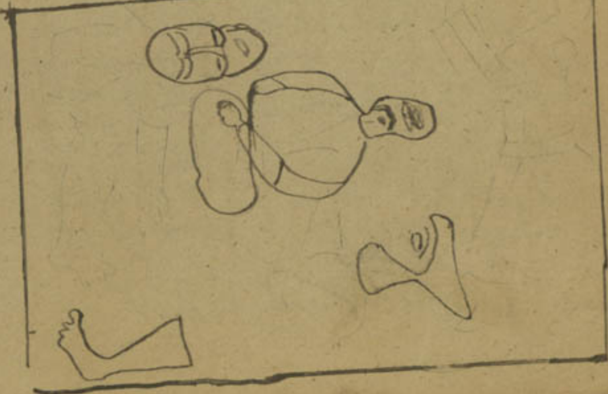
در رهی میرفت عیسی غرق نور | همره او شد اتفاق لیک از راه دور
بود عیسی را سه گرده نان مگر | خورد دیگر کرده بد و داوا دیگر
پس از آن سه گرده یک گرده بماند | در میان هر دو نان خورده باند
شد ز بهر آب عیسی سوی جوی | مایل آن یک گرده در پهلوی او
چونکه باز آمد ندید آن گرده را | گشت حیران از آن غفلت گرده را
گفت آن گرده کجا شد ای پسر | گفت من هرگز ندارم زان خبر
میشدند آن هر دو تن زان جایگاه | پس پدید آمد یکی دریا براه
دست او بگرفت عیسی از زمان | گشت با او بر سر دریا روان
چون زدریا هر دو کردندی گذر | گفت ای همره بحق داد گر
پادشاهی کاین چنین برهان نمود | کاین چنین برهان بگو تو نیز که
کاین زمان با من بگو ای مرد راه | که بخورد آن گرده نان آن جایگاه
مرد گفتا نیست آگاهی مرا | چون نمیدانم چه میخواهی مرا
همچنان میرفت عیسی پر ز نور | تا پدید آمد یکی آهو ز دور
خواند عیسی آهوی را پاکرا | سرخ گشت از جوش آهو خاکرا
گشت بریان انده گو وزد نیز | تا بگردان سیر شد آن مرد نیز

رابو کشا کرای شیخ زمان / رشته‌ای بد چند پاره ریسمان
بردم و بفروختم خوش دل شدم / دو درم سیم آمد از وی حاصلم
هر دو بگرفتم بدست از نان / این دو را این رستم کر فتم آن
زانکه نرسیدم که چون شد سیم جفت / راه زن گرد و فروشوان گرفت
مرد دنیا جان و دل درخفته نهد / صد هزاران دام دیگرگون نهد
تا بدست آرد جوی از زر حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث از ابلهی از زر حلال / او بماند در غم و زر و وبال
ای بزر سیمرغ را بفروخته / دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی زر / نیست پس گنج گنج و روی زر
گر قدم در ره نهی ای همچو مور / از سر موئی بگیرندت بزور
چون سر موئی ترا باری نیست / هیچکس را زهره این کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او / چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بد / راز هر پیچید با حق گفته بد
همدمی حق بد حق همدم بس است / گر نباشد دم چه غم حق دم بس است
حایطی بودش در لغتی در میان / بر درختش که مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود / زیر هر آوازی و صد راز بود
بانگ عابد از خوشی آواز او / اینک انس بدو سازی او
[illegible]

عاقبت واقف شدند آن هر سه خام / تا بسر حد کشتند آن زر تمام
گرسنه بودند آنجا هر سه کس / بر بنا مدش آن زیبا برکه نفس
آن یکی گفتا که حالا زر برم / رفتم اینک سوی شهر و نان خرم
آن دو تن گفتند اگر نان آوری / در تن رنجور ما جان آوری
چونکه باز آئی و نان آری فراز / زر کنیم آنگاه آن سه حصه باز
مرد حالی از گرفت و دل سترد / ره گرفت و دل بکار خود سپرد
شد بشهر و نان گرفت و زود نیز / پس بحیلت زهر در نان کرد نیز
تا بمیرند آن دو تن از نان او / آن بماند آن همه زر زان او
وین دو تن کردند عهد این جایگاه / کای دو بر گیرند آن یک زراه
پس کشندش هر سه حصه زان دو باز / چون قرار افتاد مرد آمد فراز
هر دو تن کشتند او را در زمان / بعد از آن مردند چون خوردند نان
عیسی ره رو چه باز آنجا رسید / کشته و مرده آن جابر بر
گفت اگر این زر بماند استوار / کشته گردد خلق از این زر بیشمار
پس دعا کرد و همانزمان آن پاک / باز شد زر با جوال با زخاک
گفت این زر خانه دزد و زر کار / کشته گردانید بروزی صد هزار
چرا گر از خاک زر نیکوتر است / آن نکوتر اگر خاکش بر سر است
زر اگر چه سرخ روی و دلکش است / لیک تا در دست داری آتش است



گفت این قصر را در هیچ حال
هیچ باقی هست از حسن کمال

هر که گفتند در روی زمین
کس ندیده است و نه بیند این چنین

زاهدی برجست و گفت ای سرکشت
رخنه‌ای مانده است و آن عیب است سخت

گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
تاج دادی قصر فردوست ز غیب

شاه گفتا من ندیدم رخنه
هر بر انگیزی تو جاهل فتنه

زاهدش گفت ای تو شاه سرفراز
رخنه مانده است از عزرائیل باز

بو که آن رخنه توانی ساخت سخت
ورنه چه قصر و چه تاج و چه تخت

گرچه این قصر است خرم چون بهشت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

هیچ باقی نیست هست این جای زیست
لیک باقی نیست این را چاره چیست

از سرای و قصر خود چندین مناز
رخش کبر و سرکشی چندین متاز

گر کسی از خواجگی و جاه تو
عیب تو بر تو نگوید وای تو

حکایت

کدخدای بازاری آشفته کار
از پس عجب آن سرای زر نگار

خواند خلقی را به صد ناز و طرب
تا سرای او ببینند از عجب

روز دعوت مرد بیهوده میدوید
از قضا دیوانه‌ای را او بدید

گفت چونی ای دیوانه تو
تا ببینی این سرا و خانه تو

گفت خواهم کاین زمان آیم بتک
بر سرای تو ریم ای خام رگ

لیک مشغولم مرا معذور دار
از من و از خویش زحمت دور دار

دیده آن عنکبوت بیقرار
در خیالی میگذارد روزگار

پیش گیرد وهم دوراندیش را
خانه سازد جهاز خویش را

بوالعجب دامی بسازد از هوس
تا مگر در دامش افتد یک مگس

چون مگس در دامش افتد سرنگون
برمکد از عرق آن سرگشته خون

بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
قوت خود سازد از او تا دیرگاه

ناگهی آید خداوند سرای
چوبی اندر دست برخیزد ز جای

خانه را از عنکبوت و از مگس
جمله ناپیدا کند در یک نفس

حکایت

مانده‌ام در تنگنای این جهان
سخت تنگ است این جهانم ای مهربان

مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست
در بیابانی فراخت تنگناست

گفت اگر اینجا نبودی تنگنای
تو کی افتاده هرگز بجای

گر نور احد وعده خوش میدهد
آن کسان زان سوز آتش میدهد

آتش تو هست دنیا در گذر
هم چو شیران کی از این آتش گذر

چون گذر کردی دل خویش ای پسر
پس گر از خود شد تا پیش آیدت

آتشی در پیش و دریای سخت دور
تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور

تو زجمله فارغ و بیدرد
در میان کار چندین بر ساخته

گر بسی ... جان تو جان بشنی
گر جهان نه نام بینی نه نشان

گر بسی چیزی نه بینی هیچ تو
چند گویم پیش از این کم هیچ

حال عالم را بپرسید از دیوانه
گفت با خاک آب با باد آتش نه

گفتم اندر راحت او دل گشی بندد بگو
گفت یا سستی نجوید کور با دیوانه

تمثیل

ابلهی را میوه دل مرده
صبر و آرام و قرارش بجه بجه

از پس آن بوت هشد بیقرار
تو گوارا و الهی سگف زار

کای جهان نادیده من خوبی شکار
هیچ نادیده جهان پیروزی شدید

بیهوده چون این شنید دکار ز هم
گفت صد باره جهان انگاز

گر جهان خویش خواهی پر ز تو
هم جهان نادیده خواهی در تو

تا که لطف تو ده عالم کنی
عمر شد یک دو ذره در بر هم کنی

تا که پرداز تو از نفس خسیسی
در کجاست کم شد این جان عزیز

حکایت

عود میسوخت آن یکی غافلی
آخ بخورد از خوش آن یکی

مرد گفتش کای عزیز نامدار
تا که گوید آخ بسوخت العود زار

وقت را میداشت با غربی عزیز
در جهان نزرنی غرانم هیچ چیز

[illegible diagonal marginal text]

سروی از دیر بدار آمدش | کرمی تعجیل در کار آمدش
آنهم بیچاره بس آزاد گشت | از کنیزک تا ابد آزاد گشت
چون بدید او ستاد آزادی او | بر غمش جالب شده شادی او
گرمیش کو ز برک گشت سرد | در دلش عشق آن کنیزک گشت سرد
گفت تا آن طشت آوردند زود | سر گشاده پیش او بردند زود
گفت ای برنا چه کارت اوفتاد | پای فرار بر قرارت اوفتاد



آنهم در عشق دل گر جست کو | وان همه شور و چه جست کو
روز و شب بهوای کنیزت آرزو | سر بر آر از پیش اینت آرزو
رو ببین از عشق او زر دار شد | در نگر این طشت پر در دار شد
چون جدا گشت از کنیزک آنهمه | سر دل شور عشق تو زاینکه این همه
بر کنیزک باد تیر بیهوده | در حقیقت عاشق این بچه
توبره بر پا فراست آخر | عاشق خون و نجاست آمدی
حاله انشا کرد مرد راه شد | توبه کرد و از سر آگاه شد

[illegible diagonal marginal text]

۱۰۴

[illegible diagonal marginal text]

هر جا که ناز نقصانی بجو | مرد دار از آن عیبش تا دانی بجو
هر جا که کان نباشد لا ابال | کفر باشد مست کشتی را بجال
صورت را از خلط و خون ای ابله | که همه آن او بت ناکاستر
چون بخوان خلط و آن خون را از او | زشت [illegible] بود در این عالم از او
الگر جی دور ز خلط و خون بجو | دانه آفرین نمو ما چون بجو
گر بر افتد پرده از پیشان کار | نه همی دیار مانند دریاد
چون در افتد پرده از دو کار | صورت غیبی شود خون آذر
محو گردد صورت آفاق کل | عزها را جدل گردد بذل
دوستی صورت بس مختصر | دلخنج گردد در هر بگذر
او نکرد او را دو سلی عیبست | دوستی آنست کز ما عیب است
هر چه جز این دوستی ره گیردت | پس بشیمانا کز نا که گیردت

بچه بر ناپا بغایت کاردانی | تیز فهم و زیرک و بسیار دانی
از شرف پیوسته در تحصیل بچه | سال تا سال روز و شب تعطیل بچه
جان کادی [illegible] | کاجز تعلیم تکرار نخواند
بلوروئی چشم استادی از او | ما که الحق تنگ افتادی از او
هم ز شاگردانی افزون دانشی | هم کی با او دگرگونی دانشی
داشت استادش بر بچه در | یک کنیزک همچو خورشید یکه
بنگ چشم دلبری بال پر در | عالم آرا [illegible] ب دلبر
صور ما از پای تا سر جلوه ای | لطف در لطف [illegible]
هم بشر بهین نگرا کرده بند | هم بطفل ابرازش که قصد
از کمندش بر زمین افتاده بود | ز آن [illegible] افتاده بود
از دل او دل که بیر [illegible] | طوطیا [illegible] بال و پر بیر بچگی
چشم این شاگرد بر روی او فتاد | گفت عزم کردم و داد دوستاد
در جهان استاد بهت اکنون کسم | این زمان شاگرد این بت بسم

[illegible diagonal marginal text]

حکایت

ناجری بابط و سکی مهتر داشت | یک کنیزک با دو لب چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد | پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه او بیقرار | هم بدستی باز افزون از هزار
خواجه او باز می‌نفروختش | زار زاری او جگر می‌سوختش
مرد میرفت و مینالید مدام | خاک بر سر میفشاند او بر دوام
زار میگفتی که اینم غم بس است | این چنینی داغ بس از هر کس است
کرجافت رفت چشم عقل و بخت | دلبر خود را به دیناری فروخت
روز بازار من چنین آراسته | تو زبان خویش را بر خواسته
هر نفس زان لطفش عمری گوهر است | سوی حق هر ذره او رهبر است
از قدم تا فرق نعمتهای اوست | عمر ضد ره بر خویش زحمتهای دوست
تا بدانی کز که دور افتاده | در جدائی بس صبور افتاده
حق ترا پرورد با صد عز و ناز | تو زنادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی میرفت از بهر شکار | گفت سگبان سگ تازی سوار
بود خسرو را سگی آموخته | جلش از اطلس و زربفت دوخته
از گهر طوق مرصع ساختش | نخ زرا در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست از گوهرش | رشته بد از زری در گردنش
شاه آن سگ را سگ بجز گرفت | رشته آن سگ بدست خود گرفت
شاه میشد از قفا آن سگ دوان | در ره سگ جمله الحق استخوان
سگ بدید کاستخوان افتاده بود | بنگریست آن شاه سگ را ایستاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد | کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش من چون پادشاه | سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته بگسست آنکه گفت از آن | سر دهید این بی ادب را در جهان
گر بخورد او سوزن آنکس صد هزار | بهترش بخبر که با آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ را اسپه | جمله اندام او پیرا بسته

مرد خود چون نهد سر سوی دار | شیر مردیش از زمان آید بکار
چون جهانم حلق میمی فد | که چنینی جائی مرا بیمی بُد
هر که را با اژدهای هفت سر | در غموز افتاد از خواب و خور
این چنین کارش بسیار او فتد | کمترین چیزش سردار او فتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن کو ز رف | یک شبی میگفت در بغداد حرف
حرف او کز بلندش آسمان | سر نهادی تشنه لب بر آستان
داشت پس برنا جنید ماه بر | همچو خورشید بکار زیبا پسر
سر بریدندش پسر را زار زار | در میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز | دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت این دیگ امشب عظیم | بر نهاد دم مر این اسرار قدیم
در چنین دیگی کرم باید چنین | هم بود زین پیش کم نبود از این
دیگری گر عشق در سر برنیافت | یک نفس از نفس شورش سر نیافت
جمله تیغ حق کو کار راست | دم اگر از خورد نا بس پا بهاست
کار آن دارد رفت آن از ازل | نیست در حکمش خطائی و خلل
چون نفس زن دم زنا دل خون کند | کس چه داند تا کرا حالی چند کند

مقاله بیست و نهم در سوال مرغ دیگر بسبب خوف و بیم از مرگ

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ | وادی دور است و من بی ساز و برگ
این چنین کز مرگ میترسد دلم | جان برآید در نخستین منزلم
گر سلم میر اجل را باد کار | چون بمیرم مرگ آید بمیرم زار زار
هر که خورد او از اجل یک تیغ زخم | نیم قلم شد تیغ و هم رستش شکم
ای در این کز جان رست و تیغ | جز در این گفت ابد دریغ

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان | چند خواهی ماند مشتی استخوان
زاستخوانی چند در هم ساخته | مغز را در استخوان بگداخته

[illegible]

حکایت

چون بپرد وقت مردن دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود اندازه بیش
در میان هیزم آید بیقرار / در دهد صد نوحه خود را زار زار
در پس هر نقبه از جان پاک / نوحه دیگر برآرد دردناک
چون بدون هر نقبه باشد نوحه گر / نوحه دیگر کند نوع دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند با نظاره سی / دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آنروز در خون جگر / پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند / بعضی از بیطاقتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آنروز او / خون چکد از ناله جانسوز او
تا که عمر او رسد در یکنفس / بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / پس بسوزد هیزم او خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / بعد از اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذره اخگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / از میان ققنسی بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنسی سرگشته در سال هزار / صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود / بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / محنت جفت و فرزندی نداشت
آخر الامر اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل / کس نخواهد برد جان چندان حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است / گردن آن را نرم کردن لازم است

[illegible]

حکایت

[illegible]

گر بعد از قلب هر حرکت ظهر / جان اشرف نیست شود زیر و زبر

حکایت

دفن میکردند مردی را که / شد حسن بصری به پیش آن مغاک
سوی آن گور و لحد میننگریست / بر سر آن گور بر خود میگریست
پس چنین گفت او که کار مشکل است / کاین جهان را گور آخر منزل است
آن جهان را اولین منزل همین / اولین در آخرین زیر زمین
دل چه بندی در جهان چاره رنگ / کاولش اینست یعنی گور تنگ
چون شنیدی از جهان پر عناک / کاولش اینست یعنی زیر خاک
چند ازین چون آخر این خواهد بدن / وای آن کاول چنین خواهد بدن
هیچ مردی در پس این پرده نیست / تا که او آخر بزاری مرده نیست
گرد میر خواهی زدن در پرده کی / باکی زان کو ندارد مرده کی
هر چراغی را که باشد باد پیش / چون توان بردن براه آزاد پیش
چون در این سودا دماغی میبری / صرصری در ره چراغی میبری
بر نتری کاین چراغ زنده میر / زنده میرد گر توانی زنده گیر
گر بمیرد این چراغ ناگهی / ره ببر تا یافته در چهی
چون چراغ تو بمیرد ای خبر / بی نشان مانند ز راه و بی اثر
ره ببر پیش از این ای بی چراغ / کز جهان بادت فرو میرد چراغ
گر چراغ مرده را جوئی بسی / در همه عالم نشان ندهد کسی
هر چراغی را که بادت در ربود / گر بسی بر سر زنی از وی چه سود
از چراغ مرده کی آگاهیست / چون بمیرد خواه هست و خواه نیست
راه بینا زین جهان تا آن جهان / پیش یکدم نیست جانرا در میان
از دو نیست چون برآید آدمی / این جهانست آن جهان گفته همی
زین جهان تا آن جهان بسیار نیست / جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون برآید از نمت از جان پاک / پس نگونسارت در اندازد بخاک
هر کرا با خلق عزم جازم است / جمله را در خاک خفتن لازم است

[illegible]

حکایت

[illegible]

کز عرق آغشته گشتی جای رو | کشتی چون غرق سراپاب رو
گر بود از تلخی مرگت خبر | جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

چون بر آمد جان بیاکه از خلیل | باز پرسیدش خداوند جلیل
کای به کل خلق نیکوبخت تر | در جهان چه چیز دیدی سخت تر
گفت اندر آتشم انداختند | روزگاری با بلا در ساختند
گر بسا سختی و بلا هیچ بد | در بر جان دادن آنها هیچ بد
حقتعالی گفتش و خطاب | گفت اگر جان دادنت آمد عذاب
از پی جان دادن و مردن خوشی | هست سختی چند از اندازه بیش
کانکه را آتش نفد افتادن در او | راحت جانست جان دادن برو
چون چنینی در کار مشکل مانده | روز و شب بهر چه غافل مانده
چاره این کار مشکل پیش گیر | راه بر مرگت منزل پیش گیر
ترک دنیا گیر و کار مرگ ساز | راه بس دور است لشکر برگ ساز
بهترین چیزی که آن عمر دراز | با بتر چیزی که دنیا آن مباز
ای سگ چون زهر دنیا جان فروش | بهر یوسف را چنینی ارزان فروش
چون تو یوسف را بجانی بخریده | لاجرم آن را بجان بخریده
یوسف جانت عزیز است ای پسر | بهتری از وی چه چیز است ای پسر
قدر یوسف کور نتوانند شناخت | جز دل پرشور نتواند شناخت
یوسف جان را کی سلطانی کند | گر خریدار او از جان کند

حکایت

آن عزیزی را وزارت داد شاه | یافت عمری در وزارت آب و جاه
عاقبت چون پیری آمد کارگر | خواست آن دستور دستور دگر
گفت افواهم که عزلت اختیار | زانکه بس ترسم ز مرگ ای شهریار
منع نکند پادشاه سرفراز | تا روم زاینجا بجای خویش باز
میگذارم روز و شب در طاعتی | پس دعا میگویمت هر ساعتی
شاه گفتش تو گر اول آمدی | از تو هر دستی معطل آمدی

گر چه تو در دار دنیا آمدی | یکدم از طاعت کی آسوده ای
بیش ازاین خود هم مشتی بی خبر | قدر حالت بدانیم اینقدر
گر بما این راه طاعت بسته شد | دم گسسته گشت و غم پیوسته شد
نه بسوی طاعتی راهی بجو | نه وطا را زهره آهی بجو
ابد ربی فوت شد عمر دراز | غصه ماند قصه شوال گفت باز
هر نفس صد گونه در اندوه بجو | لیک از ما بر در افکنده بجو
ابد ربی ماندانستیم ما | کار که آن میتوانستیم ما
لاجرم امروز حیران مانده ایم | در پشیمانی بزندان مانده ایم
مرغ قدرت بال و پر انداز قدر | این زمان داند که سوز بال و پر
نور کوری ره نمیداند از چاه | چیز و از حق دیده بیننده خواه
کار تو یارب که در دنیا کند | بی چه کوری خدمت بینا کند
گر به بحری نقد بر باد آمده | وانکه هست بر باد بنیاد آمده
گرچه سر بر آسمان داری کنون | در زمین چون آسمان گردی نگون
کار و بار تو در این عالم بجو | چون تو رفتی از همه ماتم بجو
هیچ لاجرم پایدار از روی نسبت | دشمنی و دوستی در روی نیست
گو بیا این نه ملک بجو و بنود | هر چه بجو این جهان منزل بجو بنود
رو بر آ چون نسبت روی اینجا بدن | فرق نبود زشت با زیبا بدن
خود را چون نیست در یوم امید | پس کنون خواهی سیه خواهی سفید
گر کسی کآمد بدنیا باز گشت | قطره دان کان بدریا باز گشت
غم مخور کز خنده زد برق تو مرد | شبنمی افتاده در غرق تو مرد
کار و بار عالمی در عالمی | هست در جنب حقیقت یکدمی
هم چه آن یک لحظه باشد خوب و زشت | من نخواهم گر همه باشد بهشت

حکایت

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب | بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت | جیب از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خم همه تلخش دهانی | باز گرد بد و عجب در ماند زان

هر کسی ریب هر کار جهان / بیش از آن گشت ربا بد از زبان
نی بهشیاری ترا از خود خبر / نی ز مردن هیچ از خویشت اثر
زنده بینا بحق محو گم شده / زاده محو ملیک نا محو شده
صد هزاران جهل بین در دیش لا / پس چگونه باز یابد خویش لا

حکایت

گفت چون بقراط در نزع او فتاد / بعد شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاک کنیم / در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام / دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من که خود را در همه عمر از / پی نبردم زنده کی یا بی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر / یکسر موییم نبد از خود خبر

مقاله چهاردهم در سوال مرغ دیگر بسبب افسرده گردانی

دیگری گفتش ای نیک اعتقاد / بر نیامد یکدم از من بمراد
جمله عمرم که در غم بوده ام / مستمند کوی دو عالم بوده ام
بر دل پر خون من چندین غم است / کز غمم هر ذره در صد ماتم است
دایما حیران و عاجز بوده ام / کافرم گر شادی هرگز بوده ام
مانده ام زین جمله غم در خون من / پا بسر چون راه گیرم پیش من
گر نبودی اندوه چندین غمم / زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیک چون هست پر خون چون کنم / حال من اینست اکنون چون کنم

جواب هدهد ورا

گفتش ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مرادی جهان / تا ببینی بگذرد در یک زمان
گر چه آن در یک نفس می بگذرد / عمر با آن یک نفس می بگذرد
چون جهان می بگذرد تو نیز / ترک آن گیر دید و منکر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست / هر که دل بندد بر او دل زنده نیست

حکایت

میوه او خوش همی خورد آن غلام / گفتی کس خوشتر نخورد از آن طعام
از خوشی کان چاکرش بخورد آن / پادشه را آرزو میکرد آن
گفت آن نیمه بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش میخوری آن خوش طعام
داد شه را نیم چون شه چشید / تلخ بود آن رو از آن در هم کشید
گفت هرگز ای غلام تلخ تر میوه که / در چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن را باشو که گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
در ز دستت تلخ افتد میوه / باز دادن هست تلخ و شیوه
چون ز دستت هر دم گنجی رسد / کی به یک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی رسد از دست تو
گر ترا در راه او رنج بسی است / تو یقین میدان که هم گنجی بسی است
کار تو پس پشت افتاده است / چون کنی تو چون جنونی بنهاده است
تحفگان تا سر برون آورده اند / لقمه بی خون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند / بی جگر نان تهی بشکسته اند

حکایت

صوفی را گفت مرد نامدار / کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی وا مانده ام / خشک لب تر دامنی وا مانده ام
لقمه نشکسته ام در گلخنی / تا که بشکستند اینجا گردنی
گر تو در عالم خوشی جویی در / خفته با یاوه میگویی همی
گر خوشی خواهی در آن کن احتیاط / نیست مردانه آنسوی صراط
خوش شده در کوی عالم روز و شب / زانکه رسم خوش شده مجموعیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود / در زمانه کور که کو خوش بود
گر چه هر کاری بگیرد در جهان / دل خوش منقطع کی

حکایت

گفت شیخ مهنه آن پیره رف / خوش شد که آنکه عاشق ره بمن
میکشیدم نامرادی پیش از این / می بیارم تاب اکنون پیش از این

از زمان دانی که در ذره است / گرچه از خورشید او پاینده است

حکایت

بکتی خفاشی گفت از هیچ باب / یکدمم کی نیست کار آفتاب
میشوم عمری بصد بیچاره گی / تا که گردم گم در او یکباره گی
چشم بسته میروم در سال و ماه / عاقبت شاید رسم آنجایگاه
تیز چشمی گفت کای مغرور مست / ره نبرد آنان هزاران سال هست
هر چه تو سرگشته این ره کی رسد / مور در چه مانده بر مه کی رسد
گفت با کی نیست بر خواهم پرید / تا از این کارم چه نقش آید پدید
سالها میرفت مست و بی خبر / تا نه قوت ماندش نه بال و پر
عاقبت جانی سوخته تن در گداز / بی پر و بی بال عاجز مانده باز
چون نشد یاری ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته / ره نمی بینی که گاه میرفته
وانگهی گوئی که من بگذشته ام / کای چنین بی بال و بی پر گشته ام
زین کجی خفاشی بس ناچیز شد / وانچه او زو مانده آنهم نیز شد
از سر عجز و بسوی رفت به / گرد حال پا زبان از جان خطاب
گفت مرغ یافتم بس دیده ور / پاره پاره دور تر او در گذر
گفت بگذر زین گذشتی از گذر / در گذر زانجا مگر یابی گذر

مقالت بوزتردهم در سوال مرغ دیگر بسبب فرمانبرداری

دیگری گفتش بگو ای رهنمای / چون بجا کرام میر آرم بجای
می ندارم با قبول و رد چه کار / میکنم فرمان او را اختیار
از سناهی میکنم پرهیز من / برخلاف آن نمیرانم قدم
هر چه فرماید بجا فرمان کنم / گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب گفتش هدهد

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال / مرد را زینی بیشتر نبود کمال
که بری جان گر تو آنجا جان بری / جان ببری گر تو بجان فرمان بری

زر و گوهر بر زمین میریختند / مشک و عنبر بر هوا میبیختند
آنهمه دیدی و کردی احتراز / تنگ رستی سوی آن یک چیز باز
بر در زندان چرا کردی قرار / تا سر ببریده بینی آشکار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای / جز سر ببریده و جز دست و پای
خوش نباشد این همه ببریده دست / در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران / هست چون بازیچه بازیگران
هر کسی در شیوه و در شان خود / عرضه میکردند خوبی و آن خود
جمله آن خویش تا وان گفته اند / کارم اینجا اهل زندان گفته اند
گر نکردی امر من اینجا گذر / کی جدا بودی سر از تن این اسر
حکم خود اینجا روانی تر نیافتم / لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آنهمه در ناز خود گم بوده اند / در غرور و کوهر خود گم بوده اند
اهل زندانند سرگردان شده / زیر حکم قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر در باخته / گه بجنگ که به تن در ساخته
منتظر بنشسته نه کار و نه بار / تا روند از چاه زندان سوی دار
لاجرم مکلف بزندانی زندان مرا / که ایشان را و که ایشان مرا
گاه ره بایشان بفرمان رفتنی است / لاجرم شه را بزندان رفتنی است

حکایت

خواجه کز تخم اشراف بود / قطب عالم بود و پاکی و صاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی / بایزید و ترمدی را در رهی
هر دو را دیدم بشفقت سروری / پیش ایشان هر دو گردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام / گرچه گردیدند اندو شیخ احترام
بود تعبیر آنکه در وقت سحر / باخود دم آهی بر آمد از جگر
آه من زد تیغ بر تا راه گشاد / حلقه زد تا آنکه در گاه گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب / بی زبان گویند سوی من خطاب
کانهمه پیران و آن چندان مرید / خواستند از ما بروی از بایزید

پاکبازی چون بجز ... / دیگری گفتش ای داود چرا ... / هست مشغول باد زدنی نیز ... ادام

در بیان پاکبازی [red]

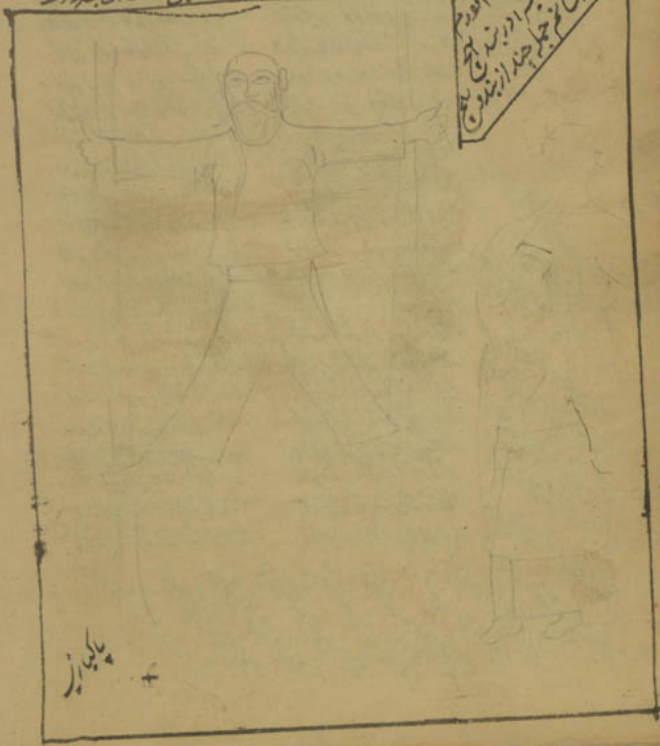
بزن جان و ... / ... ز ... نیز ... / سخن ... لطف ... / ... بی کفو از خلعت ... کوتاه

چون شدی بنده بحرمت باش نیز | در ره حرمت باش نیز
چون برآید بنده بی‌حرمت براه | زود راند از بساطش پادشاه
شد حرم بر مرد بی‌حرمت حرام | گر بحرمت شد شود نعمت تمام

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه | بنده با خلعت برون آمد براه
گرد را بر روی او بنشست چه | باستینی خلعت ان بسترد زه

... ادم ... / ... بر دم ... / ... چند از ...



چون در آمد ... / ... / ... / ... / ...

پاکبازی میکنم در کوی او | بو که در پا که به بینم روی او

جواب گفتن پیر

گفت این راه نزه هر کسی مجو | پاکبازی باید این ره پس بجو
هر که او در پا فتد هر چیش پاک | رفت در پا که فرزا انچه پاک
دو خصم برده ... بر سر و زر | هرچه دارد ... سر و پا ...
چون ببوزیب کل باده آتشی | جمع کن خاکستری بر روی نشینی
چون چنینی که هر سع از همه | در خون خور تا که هستی از همه
چون در این ... ره بتوان گفت | خویشتن را بازکش از هر جهت
دشمنی اول زخود کوتاه کن | بعد از ان مردانه عزم راه کن
زانکه وقت مرگ ... چیز تو | کی گذارد با توان پرهیز تو
تا در اول پاکبازی نبود دست | این سفر کردن نه زیب بود دقیق
دشمنان اول زخود کوتاه کن | بعد از ان با دوست عزم راه

حکایت

داد از خود هر ترک شاه خبر | گفت دارم من دو چیز ...
یک اسب ابلق کام زن | وان دگر یک ... جز فرزند
گر ضرر یابم ز هر کان پسر | ... بخشم ... خبر
زانکه ... | چون ... در کوشه ...
تا نبوز ... پاکبازی ... | دم مزن در پاکبازی ...
هر که او در پاکبازی دم زند | کار او با ... زند
پاکبازی که بشهوت نان خورد | هم در ان ساعت ...

حکایت

شیخ ... | روز کار ... شوق ...
... | ... برزور
چون ... | ... جدا کرد ...

... / ... / ... / ... / ... / ...

حکایت

سایه گرداندش در کوی خویش / پس بدارم آفتاب روی خویش
چون برآید آفتاب روی من / کی بماند سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب / نیز چه والله اعلم بالصواب
هر که در روی بپوشد از خود برست / زانکه شوان بود هر باد و نشست
محو شو در محو چند بینی نکوی / حرف کن جان خود و چیزی مگو
مردی باید او را سر نه پای / جمله گم گشته درا و او در خدای
میندانم جو قتی نیک بیش من / مرد را کو گم شد در خویشتن

حکایت

میندانم هیچکس در کون یافت / دولتی کان سحره فرعون یافت
این چه دولت بود کایشان یافتند / آن زمان کاین قوم ایمان یافتند
چون جدا کردید از ایشان آن نفس / هر کزان دولت نه چندید هیچکس
با قدم در دین نهادند از شتاب / پس دگر بردن نهادند از جهان
کس از این آگه شدن بهتر ندید / هیچ شافعی زین نکوتر بر نچید

مقاله هفدهم در سوال مرغ دیگر به سبب همت عالی

دیگری گفتش که ای صاحب نظر / همت همت را در این معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف / در حقیقت همتی دارم شریف
گر زطاعت جهت بسیاری مرا / همت عالی همی باری مرا

جواب لفظی هدهد

گفت مقصد طبس عشاق است / گفته اند در عهد و میثاق الست
هر که را شد همت عالی پدید / هرچه همت آن خبر حالی شد پدید
در دو عالم جمله چه با ولایت / همت عالی است کشف هر چه هست
تخت ملک جهان را همت است / هر دو بال مرغ جانها همت است
هر که را بگذرد همت داد دست / گرد آن خورشید زان ذره بلند

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او می سوختند

شورشی در عشق مدهوشم فتاد / آتشی بر جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ای خدا / سر درا نیز چند اندازی زیا
هاتفی گفتا که این کار آگهم / خود کشم هم قوت شان میدهم

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفت آری من بجان بخریده ام
هیچ کم بکردم بصید عالم چنو
چونکه ارزان یافتم من این متاع
لاجرم من قدر میدانم نه تو
اهل همت جان و دل در باختند
مرغ همتشان بحضرت شد قری
کی تو بردی این چنین همت نه

پس ز ملک عالمش بخریده ام
زانکه یک دم از دم هر دم هنوز
پادشاهی را بکل کردم وداع
شکر این بر خویش میخوانم هنوز
سالها با خوشتن در ب[illegible]
هم ز دنیا درگذشته هم ز دین
[illegible]

حکایت

شیخ غوریان بهمت گشته کل
از قضا میرفت سنجر با گروه
شیخ گفتش [illegible] با همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام
در تو ما را دشمنی باید [illegible]
دوست و دشمن [illegible]
گر تو زنبیل درآید [illegible]
[illegible] گفته هم مرد شما
نه شما را [illegible] دشمنم
از شما نه فرو نه عار هم نیست
همت آنکه همچو مرغ [illegible]
[illegible]
[illegible] برتر است

رفت با دیوانه ای در شب بپل
گفت [illegible] این گروه
از [illegible] بیرون [illegible] کار ما همه
[illegible] تمام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برتر است

حکایت

یکشب دیوانه خوش میگریست
[illegible]
[illegible]

گفت ای عالم بگویم من چه چیست
[illegible]
هرکه بر دارد [illegible] تا ازل

در بیان انصاف و وفا

جواب [illegible] سؤال

[illegible]

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود
چون ز علم و بحث حالی آمدی
هرکسی در پیش بشر حافی شدی
گفت آخر تو امام عالمی
هرچه میگوید سخن می شنوی
احمد حنبل بگفتش این چنین
علم به دانم من از او و لیک
ای [illegible] انصاف خود [illegible]

شرح فضل او برون از حد بود
زهد پیش بشر حافی آمدی
در ملامت کردنش بشتافتی
از تو دانا تر نباشد آدمی
پیش آن سر برهنه میروی
[illegible]
او خدا را به ز من داند و لیک
[illegible] انصاف [illegible]

حکایت

هند را از پادشاهی بود پیر
چون ز محمود بردندش سیاه
[illegible]
[illegible]
روز و شب در گریه و در سوز بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شد گرفتار لشکر محمود پیر
[illegible]
هم ز [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
روز [illegible] از روز [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
در قیامت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

آمدت از کافر وفا و ایمنی — کو وفاداری ترا گر مؤمنی
ای مسلمان نامسلمان آمدی — در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن در فکر خویش — در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده — تیغش اندر دست عریان مانده
گفت گریان از چه‌ای او گفت راست — کاین زمان کردند از من بازخواست
بی‌وفا گفتند از بهر توام — این چنین حیران من از قهر توام
چون شنید این حرف کافر آشکار — نعره زد بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش — از برای کافر معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب — چون کنم من بی‌وفایی [illegible]
عرضه ده اسلام تا دین آورم — شرک سوزم شرع آیین آورم
شد مسلمان عاقبت آن تیره جان — گشت سرخیل گروه مؤمنان
ای درینجا بر دولت شد تا چنین — بیخبر تو از خداوند این چنین
لیک با مطلوب خود داری ادب — بی‌وفایی کرده تو روز و شب
لیک صبر هست تا طاس فلک — جمله در رویت بگوید یک بیک
ان زمان مانی سر از خجلت به پیش — پس بگیر داد وفاداری بخویش

حکایت

ده برادر قحط دیده نه نفر — پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال — چاره می‌جستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان — پیش او یک بود طاس آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار — طاس اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حکمت‌شناس — هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند از دهان — پیش یوسف از سر عجز آن زمان
جمله گفتند ای عزیز حق‌شناس — کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست — کاین چه میگوید شما را [illegible]
گفت میگوید شما را پیش ازین — یک برادر بود حسنش بیش ازین

گفت میگوید پدر را سوختید
یوسف را [illegible] وی را بفروختید
چون بچاه افگندش [illegible]
جمله در چاه بلا [illegible] باز
[illegible] قصه را
بشنود زین بر نگیرد قصه را
تو که چندین بر این قصه نظر
قصه خوانی این همه ای بی‌خبر

دل یعقوب ازان غم گشت خون
[illegible]

در میان طاس مانی مبتلا — هر دم آواز دگر آید ترا
بر پر از در برکنار ای حق‌شناس — ور نه رسوا گردی از آواز طاس

مقاله نوزدهم در سوال مرغ دیگر بسبب گستاخی [illegible]

دیگری پرسید از او کای بینوا — هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخیی آرد عظیم — بعد از آن از پا درآید هست بیم
چون بود گستاخی آنجا بازگوی — در معنی برفشان و راز گوی

جواب گفتن هدهد

گفت هر کس را که اهلیت بود — محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست — زانکه دائم رازدار پادشاست
لیک مرد رازدان رازدار — کی کند گستاخی گستاخ‌وار
چون رعیت باشد ادب حرمت روست — لیک گستاخی او را بس خطاست
مرد اشتربان چو باشد برکنار — کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخیی چون اهل راز — ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت دوری در سپاه — زهره گستاخی در پیش شاه
گر برآمد از حبیب [illegible] — هست گستاخی او [illegible]
جاریی [illegible] — گر کند گستاخی از فرط طلب
آن چو دیوانه بود از شور عشق — میرود بر روی آب از نور عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود — زانکه او دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود — مرد مجنون را ملامت کی کند
چون ترا دیوانگی آید پدید — [illegible]

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید — زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی — سرو قد سیم ساعد مشکبوی
هر یکی در گوش دری شب فروز — شب بد از عکس آن در همچو روز
با کلاه شوکت و با طوق زر — سر بسر سیمین تن و زرین کمر

حکایت

گفت آن دیوانه‌ای نی برهنه
در میان راه بنشسته گرسنه
بود در سرما و باران [illegible]
[illegible]

هر کرا جان محرم و دل خواه یافت … چون شجر سر سبزی این راه یافت
یک کانی یافت بر درگاه او … تا نشد دیوانه دل در راه او
چون گران دیوانه شد از دلنواز … هر چه دل میخواهدش گوگوی باز

حکایت

بود در کار یتیر بی سرما پیر … عاریت بستد خر از همسایه
رفت سوی آسیاب و خوش بخفت … چون بخفت آنمرد های خر برفت
گرگ آن خر را درید و خوش بخورد … روز دیگر خواست تاوان زار مرد
هر دو تن خوش آمدند از زه دو نیم … تا بنزد مهر کار بیران زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست … تان به پرسیدند کاین تاوان کراست
مرد گفتا ایمه گرگ گرسنه … سر و بد اندر بیابانی یک شه
پس کش این تاوان بر او باید درست … هر دو را تاوان از او باید جست
یارب این تاوان چه نیکو میکند … هیچ تاوانی نیست هر چه او میکند
بر زنان مصر چون حالت بگشت … تا نگر مخلوق بر ایشان در گذشت
چه عجب باشد که گر دیوانه … دولتی یابد ز دولت خانه
تا در آن حالت شود بیخویش او … سنگ و هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه … جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت

خواست اندر مصر قحطی ناگهان … خلق میمردند و میگفتند نان
جمله خلق بر هم مجمع بود … هم زنده هم مجمع خوش بود
از قضا دیوانه چون آن بدید … خلق میمردند و نان بد ناپدید
گفت ای دارنده دنیا و دین … چون نداری رزق کمتر آفرین
هر کران گستاخ این درگه بود … عذر خواهد چون گه باز آگه بود
گر بگیر گوید در این درگه راست … عذر آن تاوانش بر بینی بخواست
بیدلانی چون گرم در کار آمدند … از وجه خویشی بیزار آمدند
هر چه از دیوانه آید در وجه … عفو فرمایند از دیوانه زده

گر نظر دارستی با نور را گنجی … خویش را اینک ز معذوران کنی

حکایت

واسطی میرفت سرگردان شده … وز گجی پا سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد … پس نظر زانجا به پیشانیش فتاد
این جهودان گفت معذورند لیک … این نه بتوان با کسی گفتن ولیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید … خشم کین او را بر قاضی کشید
حرف آن چون در خور قاضی نبود … گر چه انکار رویدن راضی نبود
واسطی گفتا که این قوم تباه … گر بنید از حکم تو معذور راه
گیک از حکم خدای آسمان … جمله معذوران راهند این زمان
حکم او را ای پسر گردن بنه … مطلب انصاف و ز خط الفات ده

مقاله بیستم در سوال مرغ دیگر بسبب محبت و عشق حقیقی

دیگری گفتش که تا من زنده ام … عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده ام دل خرمی … لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام … در که پیوندم کسی ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است … وین چنینی سودا نه کار هر کس است
کار او دارم تمنای در عشق یار … گو شبانم جانم غم آید نگار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم … جان من بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم جان روشن کنم … با وصالش دست در گردن کنم

جواب گفتن هدهد

گفت شوان شد بدعوی کز او … همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس … گو نگنجد در خیال هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فرا … پرده انداز ز روی کار باز
پس ترا او بر کشد در کار خویش … فرو ببینی تو بخت خویش
گر بود این تکیه دعوی ترا … نغز افتد دعوی است با معنی ترا
پسندداری تو آزاری بود … … او ترا کاری بود

همه زتف عشق جانش سوخته / همه زتاب جان زبانش سوخته
آتش از جان در تنش افتاده بود / مشعلی بر سرش افتاده بود
در میان راه معشوقه بیقرار / میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل در آتش شکم بوخت / چند کم بیچون به شکم بسوخت
تا فقر کشتش مرا نی پیش ناف / از چه با او در فکندی در گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی / او در افکنده است با من بیکی
چیز مغ را که بود امغز دوست / تا چه او بی را توانم داشت دوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس / دل چو خون شد خون دل او خورد بس
او چه با تو در فکند و داد بار / تو مکن از خویشتن در سر زنهار
تو را با شی شاد ران کار عظیم / یکنفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو گر او عشق بازد این غلام / عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه چون هیچ و نه بر هیچ کار / محو کرد در صنع با صنعت گذار

حکایت

یکشبی مجنون دل پر تاب شد / مهمان رند گلخن بیتاب شد
رند بر خاکستری بنشسته بود / ریزه در گلخنی همی افشانده بود
خشک نانی پیش او آورد زود / شاه بیچاره ان کو دست و خورد زود
گفت ای این گلخنی امشب ز من / علا خواه من رسش برم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خفت خواهدم در ملک ایوان من / اهل ما گه تو نیک تو مهمان من
گر دگر بار دگر گفت زین شهر / بی قلم در راه نه بر زبان زود
دار ره بیهوده رسباش خوش / گلخنی کو دیده بر باشی خوش
می نترسی از تو بر کمتر ایمت / من کیم تا در برابر ایمت
خوش شد از گفتار او خاطر مرا / هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه / اخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا / شاه شاه ان حاجت بکرد انند روا

گفت هین ابله ده ار بخود دلا / زانکه دل بگرفت زاب خود دلا
بودم لا دلی از کهنه سپیر / از جمال لی بگشادم شد اسیر
کهنها جمله بیک گندم فروخت / هر چه ابوش جمله در گندم ابوخت
عور شد از دین و دل بر سر ز آتش / عشق آمد حلقه بر او زد ز دلش
تا فروغ عشق چون تابان شد / کهنه و نو رفت انهم نیز شد
چون عوش هیچ به سجر زفت / هر چه ز آتش ماکه در هیچ میرفت
هر چه بر بلد از وجود خویشتن / کوی هستی را تو داد خویشتن
دار ز عو بکر نیابی دم ز دل لیس / نیست کار ما و کار هر کسی

مقاله هشت و یکم در سؤال مرغ دیگر از سبب غمگین حال ظاهر با

دیگری گفتش که بیدارم من / کدام ام حاصل حال خویشتنی
هم ریاضتها بسی کرده ام / هم کمال خویشتن حاصل کرده ام
چون همه جا کام دل حاصل بود / رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیدهٔ کس را که بر خیزد ز گنج / در رود در کوه و در صحرا بر نج

جواب گفتن هدهد او را

گفتش ای ابلیس طبع پر غرور / این همی کم در ز دامی کی نفوز
لافیال خویش مغرور آمده / در فضا معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته / دیو در معرفت نشستی یافته
تو بر بندار کو نشاد آمده / پایه تا سر عین پندار آمده
گو تو لا تو بیست ره ناز نیست / در تو لا زو جنت از پندار نیست
دهر در فقر تو خیال پیش نیست / هر چه بر کو نمی مهال بیش نیست
عزه این روشنی ره بی باش / نفس تو با تو ست جد اگر برو
با چنینی خصم فرعون نفر بدیت / کی تواند هیچ کس ناز نیست
گو تو لا تو زر زنغول مد پد پد / زخم کژدم کو نبش آمد پد پد
تو بلان نه تخی غره مباش / چون نه خورشید جلد رفیق
سر زنا دیکه ره تو بیله بباش / نور تو رش هم بر خورشید باش

لیغی الکو میزند زین شیوه لاف | خرج اینش میدهد هرچند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد | جای عالم بود عالم زان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده | از حقیقت دور و دوری مانده
عجب بر فهم زن غرورت لا ابوز | حاضر و تفض و حضورت لا ابوز
این نکشی هر دم از تو نی دگر | در تنی هر موی فرعونی دگر
تا ز تو یک ذره باقی مانده است | صد نشان پر از نفاقی مانده است
از منی گر ابلیسی باشد تو را | باد و عالم دشمنی باشد تو را
تا که تو در فتار بس مشوری | شب هم شب در منی روشن نوری
من مگو تا از منی در صد بلا | تا به ابلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز | آخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه | گفت از ابلیس حالی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن | من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بود یکسالگی باشد تو را | کافری یک بنده باشد تو را
راه را انجام بر ناکامی است | نام نیک مرد از بد نامی است

سالکی گفت این بزرگ پاکباز | چون نگر در این سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید | هست این در ظاهر من ناپدید
آنچه او را هست در ظاهر عیان | این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چه بیرون سگ است | چون گریزم زو که با من هم تک است
در پلیدی پود و تن اندکیست | صد نجس مینه که این جا یکیست
چونکه اندک چیزت آید بند راه | چه بگویی باز مانی چه بگاه

حکایت

عابدی بوده است در وقت کلیم | در عبادت بود روز و شب مقیم
ذره ذوق کشامی نیافت | ز آتش سینه تابش می‌شتافت
داشت ریش بزرگ آن نیک مرد | گاه گاهی ریش خود شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور | پیش او شد کای سپه سالار طور
از برای حق که از حق کن سوال | که چرا نه ذوق دارم نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور | باز پرسید این سخن حق گفت دور
زان ز فیض وصل ما دوری ملند | دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست | ریش خود میکند مرد و میگریست



بشم در کش همچو موسی کون را / ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار / جنگ کن با ریش کن مردانه وار
باید در نه ترک ریش خویش گیر / تاکیت زین ریش ره در پیش گیر
گرچه در ریشست بجز تشویش نیست / بکذرست پروای ریش خویش نیست
در ره دین لیک فرزانه نر / کان ندارد ریش خود باشد نر
ریش را از ریش خود آگاه کن / ریش خود دستار خوان راه کن
نه بجز خونابه آبی باید او / نه بجز از دل کبابی باید او
گر بود کار زنه بیند آفتاب / ور بود دهقان نیابد هیچ آب

حکایت

صوفی چون جامه شستی گاه گاه / میغ گشتی جمله عالم سیاه
جامه چون پر چرک شد یکبار گاه / گرچه بود از میغ صد غمخواره کس
از پی اشنان سوی بقال شد / میغ پیدا آمد آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشته پدید / رو که میبو بزم همی باید خرید
من ز تو میبو بزم پنهان میخورم / چون تو میدانی که اشنان میخورم
از تو چند اشنان فرو بردم کلاک / دست از اشنان بشستم از تو پاک
هر که را حق محرم آمد در نهفت / گو شو دیگر به جو خویش جفت

مقاله بیست و دوم در سؤال مرغ دیگر بسبب تحصیل زاد سفر

دیگری گفتش بگو ای ناصبور / تا چه دارد شاد باشم زین سفر
گر بگویی کم کنم آنگه کنم / اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور / تا نگیرد او زره رفتن نفور
تا ندارم من قبول رشد غیب / خلق را رو میکنم از خود بعیب

جواب گفتش هدهد آن را

گفت تا هستی برو دل شاد باش / ور بهر گونه آزاد باش
چون باو جانت تواند بود نیک / جان بیرغم او کن زهد شاکر
در دو عالم شادی دیوان باد / زنده کی کنند کرد آن باد دست

دل چه باز او در وصال آید همی / مردان او بس محال آید همی
گر شوق او دولت شد مبتلا / مرگ هرگز کی بود بر تو روا
گر بدین سر شاد گردی بجهان / گنج او بنود کر کنجی در جهان
شادی جاوید کن از دوست تو / تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت تو هشتاد سال / تا ز شادی میکنم در ناز حال
کانچنین زیبا خداوند کرم / با خداوندیش ببوس غم است
چون تو مشغول بجو بای عیب / که کنی شادی بنز پیمانه غیب
عیب جو با تو بچشم عیب بین / که توانی گشت بهر کی غیب بین
اول از عیب خلق آزاد تو / پس بعشق غیب مطلق شاد شو
گر بعیب خویش مشغول تو / چون بعیب دیگران مشغول تو
گرچه مغبون پای تو مقبول تو

حکایت

بود مردی مست و لایعقل خراب / آب کار برد کار آب
در دو مانه بسکه در هم خورده بود / از خرابی پاو سر گم کرده بود
هوشیار بر اگرفت از بدن ملال / پس نشاندان مست را از نور حال
بر کرفتش باز دیر جای خویش / اندکی مست دگر در راه پیش
مست دیگر نیز زان با هر کی / میشد و میکرد بد مستی بجی
مست اول انگه بدانسته حال / چون بدید آن مست را بر تیره حال
گفت ای بد بر دو کم با دست فرد / تا چو من میرفتی و آزاد و فرد
آن او میدید بر دان خویش نیز / هست کار ما هم این هیچ تیز
عیب بینی را که تو عاشق نه / لاجرم این شیوه را لایق نه
گر ز عشق اندک اثر میدیده / عیبها جمله هنر میدیده

[illegible]

گفت شاهی دادمت لشکر تراست
پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی
حلقه در گوش مه و ماهی کنی

هر که این بشنید از خیل و سپاه
جمله را شد چشم ازان غیرت سیاه

هر کسی میگفت شاهی با غلام
در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آن ساعت ایاز هوشیار
میگریست از کار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ
هر بدانی از خرد بیگانهٔ

چون بسلطانی رسیدی ای غلام
چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد ایاز القوم را حالی جواب
گفت بس دورید از راه صواب

نشنوید آنکه شاه انجمن
دور می‌اندازدم از خویشتن

میدهد مشغولیم تا من ز شاه
باز مانم دور مشغول سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان
من نگردم غایب از وی یکزمان

هر چه گوید آن توانم کرد بس
لیک ازو دوری نتانم یکنفس

من چه خواهم کرد ملک و کار او
مملکت من بس بود دیدار او

گر تو مرد طالبی و حق شناس
بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز و شب معطل مانده
همچنان در گام اول مانده

هر شبی از بهر تو ای بوالفضول
میکنند از اوج جباری نزول

تو ز جای خود چه مرد بی ادب
برنگیری گامی نه روز و نه شب

آمد از اوج عزت پیش باز
تو ببی خفتی و کردی احتراز

ای دریغا هیچ تو مرد این نئی
کی توانم گفت با تو درد این

تا بهشت و دوزخت در ره بود
جان تو زین راز کی آگه بود

چون ازین هر دو برون آئی تمام
صبح این دولت برون آید ز شام

گلشن جنت نه این اصحاب راست
زانکه علیین اولو الالباب راست

هم چه مردان آن باغ ای [illegible]
درگذر زین دل برآنی شه [illegible]

چون ازین هر دو گذشتی فرد تو
گر زنی با شه تو بس چون مرد تو

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه
روح چه خواهم کرد رسم اینجا بگاه

هدهد — چیست

چون بخود بر من جهان روشن ازو
می‌ندانم تا چه خواهم من ازو

از نکوتر چیز اگر آگاهیی
چون رسیدم من بر آن خواهم بهر

جواب گفتن هدهد

گفت ای بی حاصل آگاه ازو
آنکه چیزی خواهد ازو خواه ازو

مرد را در خلوت آگاهی است
کان ز هر چیزی [illegible]

در همه عالم اگر آگاه از او
ذره چه بر داشته خواهی ازو

هر که در خلوت [illegible]
ذره ذره اشتیاق [illegible]

[illegible]
[illegible]

حکایت

وقت جهل بود [illegible] بار
گفت [illegible] استغفار

آسمان را در همه بخشایه [illegible]
در بهشتم [illegible] لمر

هیچ [illegible] عاشق [illegible]
بانک [illegible] عاشق [illegible]

شکر [illegible] چراغ
زانکه هرگز [illegible] مقام

گرچه این عالم [illegible]
[illegible] دست

زانکه [illegible] کار
بلکه عمر [illegible]

[illegible]
[illegible]

عشق تو با جان [illegible]
پس [illegible]

ای که [illegible] مرا
در بها جز تو دیگری مرا

[illegible] نه دین نه کافری
نگذرم من زین اگر تو بگذری

[illegible]

بت بود هر چه ان کز پی تو براو | کافری گر جان کز پی تو براو

حکایت

لشکر محمود اندر سومنات | یافتند ان بت که نامش بود لات
هندوان از بهر بت برخواستند | در ازش هم سنگ زر میخواستند
هیچ شاه بت نفروختش | بر کشید و جابجا سوختش
سرکشی گفتا نمی بایست سوخت | زر بر از بت میبایستش فروخت
چونکه محمود این سخن زایشان شنید | بوی صدق از قول ایشان نه شنید
گفت ترسیدم که در روز شمار | بر سر ان جمع گویند کردگار
آزر و محمود را دارید گوش | زانکه ان بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت | وان بت آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر برآمد از میان | حالیش از دست داد ان رایگان
پس بگفتا لایق لات این بود | وز خدای من مکافات این بود
بشکن این بتها که داری سر بسر | تا چه بت از پا بیفتد در بدر
نفس چون بت دان بسوز از تو حجت | تا بسی جوهر برون آری ز بوت
چون بگوش جان شنیدستی الست | از بلی گفتن مکن کوتاه دست
از در اول که اقرار الست | پس بآخر که انکار الست
بسته عهد الست از پیش تو | در کشش سر از بلی در پیش تو
چون بلا و اقرار آوردی نخست | که بود انکار او کی بود درست
چون در اول بسته میثاق تو | چون توانا شد در آخر عاق تو
تا که زهر است او بسی با او بساز | چون پذیرفتی وفا کن کج مباز

حکایت

گفت چون محمود شه خسروان | رفت از غزنی بحرب هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید | دل ازان انبوه پر اندوه دید
نذر کرد انروز شاه دادگر | گفت اگر یابم بر این لشکر ظفر
هر غنیمت کامدم اینجایگاه | جمله را بذل درویشان راه

عاقبت محمود که ان زر نثار | عاقبت محمود گشت ان شهریار

مقاله چهل و چهارم
در سوال مرغ دهم از تحفه که نبرد

دیگری گفت ای بحضرت بکه راه | چه بضاعت را بحضرت ان جایگاه
گر بگوئی چون در ان سودا دریم | انچه رایج تر بود انجا بریم
پیش شاهان تحفه باید نفیس | مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

جواب گفتن هدهد

گفت ای سایل اگر فرمان بری | انچه ان انجا نباشد ان بری
هر چه تو زانجا بری انجا بود | بردن ان بر تو کی زیبا بود
علم هست انجایگه اسرار هست | طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل با خود بسی | زانکه انجا این دو نبود هیچکسی
گر برآید از سر دردی یک آه | سنگ باید سلطانا تو تا انجایگاه
جایگاه خاص مغز جان تست | قفل زندان نفس نافرمان تست
آه اگر از جاه خاص آید پدید | مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت | بر یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان اندکی | پس بزن پنجاه چوب محکمی
بر تن یوسف چنان بازو گشای | کاینجا آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش بداد | روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی را مرد نیک بخت | دست خود بر پوستینی میزد سخت
مرد هر چوبی که میزد استوار | ناله میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنیدی ز دور | گفت آخر سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف فرخنده فر | گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ | بیشک اندازد ترا در پیچ پیچ
برهنه کن این دوش و دل بر جا بدار | بعد از آن یک زخم قوی را پایدار

چون دوزخ بین ... روح را
داغ ... بجد
... داغ دل اینجایگاه
... چون ... داغ
داغ دل آورد ... در میان درد
اهل دل از داغ ... پر درد

دیگر ... راه
... دیگر ... از اینجا راه
... بیجاه
... بی
... این راه ... می
... نوح ...
از ذوق ... ، ... نوح

جواب گفتن ...
گفت ما را ... واد ... در راه
چون ... و ... داد

وانکه با این درد دل در هم سرشت / محو شد هم دوزخ او هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی آن پیر عهد بود / سالک وادیّ جدّ و جهد بود
آنکه اینجا آن بنا زو بر رسید / هیچ از آنم آنچه کس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال / حال خود گویید تا چیست حال
اهل جنت جمله گویند این زمان / لذت فردوس برخاست از میان
زانکه ما را در بهشت پر کمال / روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بتافت یک شرر / هشت خلد از شرم او تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان / خلد را نه نام ماند نه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کل هم فارغ ز فردوس و جنان / الجنه گفتند الجنات الجنان
زانکه ما اصحاب جای ناخوشیم / از قدم تا فرق عین آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار / حسرت وا مانده که از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده ایم / از چنان لذت جدا افتاده ایم
زآتش حسرت دل ناشاد ما / آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا این آتش افتد کارگر / ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
هر که را شد در رهش حسرت پدید / که تواند گشت از غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت / در جراحت عین راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن / داغ می نه بر جراحت دم مزن

حکایت

از نبی درخواست مردی از نیاز / تا گذارد بر مصلّا پا نماز
خواجه دستوری مرا داد از آن / گفت ریگ و خاک گرم است این زمان
روی بنه بر ریگ گرم و خاک گرم / زانکه هر مجروح را داغت روی

وانیا مرد در جهان ... راه کسی
... از ... او ...
چون ... این راه درد
چون ... اینجا ...
چون ... اینجا ...
... باید ...
لیک ... از صدر ...
... تقریر ...

گفتار در ... منازل

هست وادی ... اینجا ...
وادی عشق ... از ... اینجا
...
...

در کشش

در کشش افتد روش گم گردد / گر بود یک قطره قلزم گردد

گفتار در وادی طلب و ارادت راه

چون فرود آیی بوادی طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی گردون مگس اینجا بود
جدّ و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن
تا نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه تو آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش زنی پروانه وار
سر فدا میکنی ز مشتاقی خویش / جرعه میخواه از ساقی خویش
جرعه زان باده چون نوشت شود / هر دو عالم کل فراموشت شود
غرقه دریا بمانی خشک لب / سر جانان را کنی از جان طلب
مرد سالک چون رسد اینجایگاه / هست غرقه در باخته در راست راه
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او / ز اژدهای جان ستان نهراسد او
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین / زانکه نبود سوی آن در آن و این
گرچه این و آن همه از او بود / ما آنچه باشد رو همه ... بود

حکایت

عمر بوعثمان مکی در حرم / آورد این گنج نامه در رقم
گفت چون حق خواست تا این جان پاک / در تن آدم درآید جسد و خاک
خواست تا خیل ملائک سربسر / بی خبر باشند از جان بی اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان

چون ... بر ... آن ...
... اینجا ... ابلیس ...
... ابلیس ... راه
... سر ... ابلیس ...
... آدم ...
... گفت ... اینجایگاه
... اینجا ... جان
... جان
... پادشاه

بلکه ... برهان ...
مرد ... آشکار
... بایدت ...
... این ...
... عالم ...
گفت ... این ...
چاره ... این راه ... را
حق تعالی گفت ... داد
طوق لعنت ... قسم

... نعمت ... در
چون ...
... این ...
... ادب ...
بعد از آن ...
... حضرت ...
... بجا ...

نعت

لعنت آن تست و رحمت آن تو است
بنده آن تو است و قسمت آن تو است

چونکه در عشقش سر پستی نبود
مهر و لطفش در نظر یکسان نمود

لعنت را همچو رحمت بنده هست
زهر هم باید همی کانکشنده گشت

همچنین باید طلب کرد ای پسر
تو نه طالب بد عوی غایبی

گر نمیباید تو را او روز و شب
نیست او کم هست نقصانی در طلب

حکایت

وقت مردن بود شبلی بی قرار
چشم پوشیده دلی پر انتظار

بر میان زنار حسرت بسته بود
بر سر خاکستری بنشسته بود

گه گرفتی اشک بر خاکستر او
گاه خاکستر فشاندی بر سر او

سایلی گفتش چنین وقتی که هست
دیده کس را کو زنار بست

گفت میسوزم چه سازم چون کنم
چون ز غیرت میگدازم چون کنم

جان من کز هر دو عالم چشم دوخت
این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی او راست و بس
او دی اضافت آمد افسوسم بسی

مانده شبلی تشنه و تفته جگر
او بدیگر کس دهد چیزی دگر

گر تفاوت باشدت از دست شاه
سنگ یا گوهر مباش ای مرد راه

گر عزیز از گوهر و از سنگ خوار
پس ندارد شاه اینجا هیچ کار

سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست
آن نکه کن کانکه این از دست اوست

گر تو را سنگی زند معشوق مست
به که از غیری گهر آید بدست

مرد باید کز طلب در انتظار
هر زمان صد جان کند در ره نثار

یک زمانی از طلب ساکن نشد
نه دمی آسوده نی ممکن شود

گر فرو ایستد زمانی از طلب
مرتدی باشد در این ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک
کو میان ره گذر میبیخت خاک

گفت کای مجنون چه میجویی چنین
گفت لیلی را چه میگویی ببین

گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
کی بود در خاک شارع در پاک

پیر چون بشنید گفتار بوسعید
از فرود فرش تا عرش مجید

گر کنند انجیل پر ارزن تمام
نه یکی کرت بصد کرت مدام

ور بود مرغی چه چینه اشکار
دانه ارزن پس از سالی هزار

گر بود اکنون چندین زمان
مرغ صد باره به پرواز جهان

از درش بوی نیاید جان هنوز
بوسعید از هم نشد آن هنوز

طالب را صبر می باید بسی
طالب صابر نیفتد هر کسی

تا طلب در اندرون باید پدید
مشک در نافه ز خون ناید پدید

از درونت گر طلب بیرون رود
گر همه گرچه بود در خون رود

هر که او بی طلب مردار است
زنده همچون صورت دیوار اوست

هر که او بی طلب حیران بود
کاشی صورت هیچ جان بود

گر بدست آید ترا گنج گهر
در طلب باید که گردی گرم تر

آنکه از گنج گهر خرسند شد
هم بدان گنج دگر در بند شد

هر که او در ره بچیزی مانده باز
شد تهی زان چیزکو با تب باز

ای تنک دل آمده بی دل شده
در شراب مست لایعقل شده

وان مثو آخر یکی سرمست نیز
بی طلب چون بود همت مست نیز

حکایت

یکشبی محمود میشد با سپاه
خاکبیزی دید در بر خاک راه

گه چه بر جای کو هر خاک پیش
شاه چون آن دید بازو بند خویش

در میان توده خاک او فکند
پس بر اند اگاه چون ابری سمند

پس دگر ره باز آمد شهریار
دید آنرا همچنان مشغول کار

گفت آخر اینچه ارزش او دیافتی
ده خراج عالم است آن یافتی

همچنان زان خاک میبیزی تو باز
باش هر کی گشت بی نیاز

خاک بیزش گفت چه آن گنج یافتم
وانچنان گنج نهانی یافتم

چون از این در چنین شد آشکار
تا که جان دارم مرا این است کار

مرد این در باش تا بگشت پست
سر متاب زین راه تا یابی بدست

[illegible marginal notes]

بی‌طپد پیوسته در سوز و گداز   تا بجای خود رسد ناگاه باز

عشق تو چون آتش است و عقل دود   عشق آید در گریزد عقل زود

عقل در سودای عشق استاد نیست   عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیده بخشند راست   اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست

هست یک‌یک برگ از هستی عشق   سر ببر افگنده از مستی عشق

گر ترا آن چشم غیبی باز شد   با تو ذرات جهان هم‌راز شد

ور بچشم عقل بگشایی نظر   عشق را هرگز نبینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را   مرده آزاده باید عشق را

تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی   مرده تو عشق را کی لایقی

زنده دل باید درین ره صد هزار   تا کند در هر دمی صد جان نثار

چون کسی بهر قفاعی زر بهر   بهر عشق آن کسی چه گو سر دهد

حکایت

خواجه از خانمان آواره شد   وز فقاعی مفلسی بیچاره شد

شد ز فرط عشق سودایی از او   گشت سر غوغا برسوایی از او

هر چه او را بود اسباب و ضیاع   میفروخت و میخرید از وی فقاع

چون نماندش هیچ پس درویش شد   عشق آن بیدل یکی صد بیش شد

گرچه بیدادند انزا نان تمام   گرسنه میبود و سیر از جان مدام

زانکه چندانکه ... میرسید   جمله میداد و فقاعی میخرید

دایما بنشسته بود گرسنه   تا خورد یکدم فقاعی صد تنه

سایلی گفتش که ای آشفته کار   عشق چیست و سرّ این کن آشکار

گفت آن باشد که صد عالم متاع   جمله بفروشی برای یک فقاع

تا نبینی کار چنین مرد را   او چه داند عشق و درد و ...

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی   در قبیله ره ندادندی همی

داشت چوپانی در آن صحرا پوست   پوستی بگرفت و مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فکند   خویشتن را کرد همچون گوسفند

[illegible marginal notes]

عشق باید

[illegible marginal notes]

عشق باید کز خرد بستاندت   پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین چیزت در محو صفات   بذل جان باشد و ترک ترهات

پای درنه گر سر افرازی چنین   زانکه بازی نیست جانبازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی   این سخن شد فاش در هر مجلسی

چون سواره گشتی اندر ره ایاس   سیر دیدی آن گدای حق‌شناس

چون بمیدان آمدی آن محبوب   رند هرگز ننگرستی جز بگوی

این سخن گفتند با محمود باز   کان گدا گشته است عاشق بر ایاز

روز دیگر چون بمیدان شد غلام   سیر و پیدا آن رند با عاشق تمام

چشم بر گوی ایاز آورده بود   گوشمال گوی چوگان خم بداد

گوی سلطان سوی آن بیچاره گاه   دید حالش چون چه درویش و چه گاه

پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی   سیر و دیدی کرد میدان همچو گوی

خواند محمودش بگفتش کای گدا   خواستی همکاسگی با پادشاه

رند گفتا گر گدایم در نیم   عشقبازی با تو کمتر نیستم

عشق و افلاس ند در همسایگی   هست این سرمایه چه سرمایگی

عشق از افلاس میگیرد نمک   عشق مفلس را سزد ای هیچ شک

تو جهان داری و دل افروخته   عشق را باید چه دل سوخته

ساز وصلت آنچه تو داری ولی   صبر کن در درد هجران یکدمی

وصل را چندین چه سازی کار و بار   هجر را گر مرد عشقی پایدار

شاه گفتش کای ز هستی بیخبر   جمله چون بر گوی او داری نظر

گفت زیرا کان چو من سرگشته است   من چه او و او چو من سرگشته است

قدر من زان داند و من آن او   هر دو یک گوییم در چوگان او

هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم   بی‌سر و بی‌پا بجان ایستاده‌ایم

او خبر دارد ز من هم از من او   هر دو بی‌همّیم بشت غم از او

حالتی نیز از من آید کو براه   کاب او را لعل تو ...

[illegible marginal notes]

خود ببینی جای او سر کرده برای مدام ... کانچه داری جمله در بازی تمام

حکایت

در عجم استاد جلفی از عرب ... ماند از رسم عجم اندر عجب
در قفا ره بگذشت آن بیخبر ... در قلندر خانه افتادش گذر
دید مشتی شنکر از سر نو بی ... هر دو عالم باخته در یک کمی
جمله گم زن مهره دزد و پاکبر ... در پلیدی هر یک از یک پاکتر
هر یکی را کوزه دردی بدست ... کوزه دردی ز جوی انگشت نشت
چونکه دید آن قوم را بیلش فتاد ... عقل و جان بر شارع بسلش فتاد
چونکه ایشان همچنانش یافتند ... آب بهر عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآی ای هیچکس ... او درون شد پیش و گم این بود و بس
کور خرمست از یک دو دردیش ... محو شد از خویش و کم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر دیدش بسی ... برد از او در یک نفس حالی کسی
روزی آمد دردی افزونش داد ... هم از آنجا عور سر بیرونش داد
مرد می‌شد همچنان تا در عرب ... عور و مفلس تشنه و جان خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته ... کو زر و سیمت مگر تو خفته
سیم و زر شد اندر آشفتی ترا ... شوم بود اندر عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کی آن مال تو ... شرح ده تا باز دانیم حال تو
گفت بر رفتم خرامان بی خبر ... اوفتادم بر قلندر جا گذر
هیچ دیگر می ندانم بیش من ... سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا ... گفت وصف این است بس قال اندرا
مرد اعرابی فتاد ای مانده بلو ... زانهم قال اندرای مانده بلو
پای رنه یا سر خود گیر تو ... جان جانا با جانا بجان بپذیر درو
گر تو بپذیری یکی ان اسرار عشق ... جان فشانده سه گنج در کار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه ... مانده قال اندرای پیش نشر

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل ... بر خلیل خود ستانی کی جان بسیل
جان همی باید ستد از تو بتیغ ... از خلیل خود چرا داری دریغ
عاشقان باشند جانبازان راه ... تو چرا امیدداری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم اینجا ترک جان ... پای عزرائیل باشد در میان
بر سر آتش که آمد جبرئیل ... گفت گر من حاجتی خواه ای خلیل
می نکردم سوی او از دم نگاه ... زانکه بند راه هم آمد از آن
چونکه پیچیدم سر از جبرئیل من ... کی دهم جان را بعزرائیل من
من نخواهم که جان را زان نثار ... تا از آن شنوم که گوید جان بیار
جان بجان دادن رسد فرمان مرا ... هم چو نرزد در جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس ... تا نگوید او نخواهم این است و بس

گفتار در تقریر و تحقیق وادی معرفت

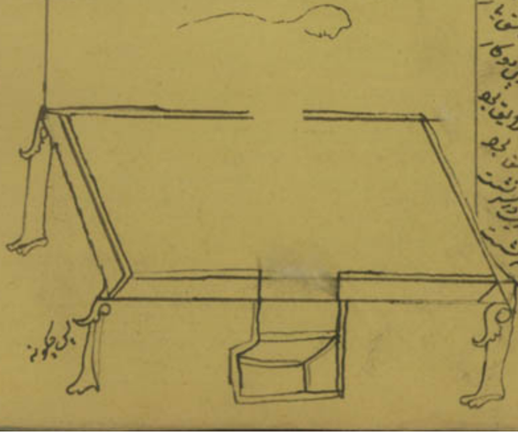
بعد از آن بنمایدت پیش نظر ... معرفت را وادی بی پا و سر
هیچکس نبود که او اینجا یگاه ... مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگر است ... سالک تن سالک جان دیگر است
باز جان و تن ز نقصان و کمال ... هست دایم در ترقی و در زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید ... هر یکی را قدر خویش آید پدید
کی تواند شد در این راه خلیل ... عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود ... قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانکه هست ... کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر ... هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافته ... این یکی محراب و آن بت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت ... از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش ... باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش بر او روشن شود ... گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون پوست او ... خود نبیند ذره جز دوست او

[illegible]

جای تاریک است این محنت سرای / علم در وی همچون چراغ رهنمای
رهبر جانست در این تاریک جای / جوهر علمست و علم جانفزای
تو در این تاریکی بی پا و سر / چون سکندر مانده بی راهبر
گر تو بر گیری از این جوهر بسی / خویش را بینی پشیمان ترکسی
ور نگیری جوهر اینجا هیچ کس / هم پشیمان تر تو خواهی بود بسی
گر چه ور بنمود اینجا جوهر تورا / هر زمان بینم پشیمان تر تورا
این جهان وان جهان در جان گم است / تن ز جان و جان ز تن پنهان گم است
چون برون رفتی از این گم درگهی / هست اینجا جای خاص آدمی
گر رسی زاینجا بجای خاص باز / بی بریدن یک نفس چندگونه راز
ور در این ره باز مانی وای تو / کم کشود در وی سرتا پای تو
شب مخسب و روز در ره هیچ مخور / این طلب در تو پدید آید مگر
مبتلای تو شاید طلب کم کرد دست / خورد و روز و خواب شب کم کرد دست
ورنه از خواب و خورش پیمان تویی / چون نداری معرفت حیوان تویی

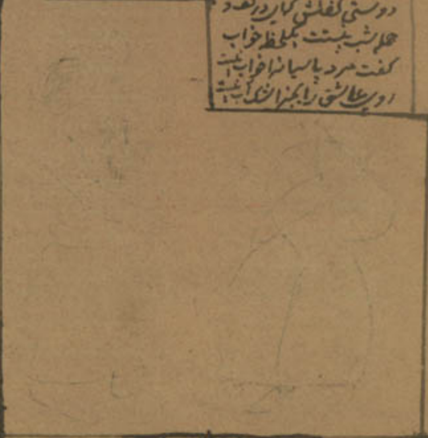
حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاک آن نگار خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را زار و از خفته باز
رقعه بنوشت جست و لایق او / بست آن بر آستین عاشق او



[illegible]

پس چگونه خوابم آید اندرو / دام شوان کو دیو خواب از کجا
هر شبم عشق امتحانی میکند / پاسبانرا پاسبانی میکند
گاه سر گشتی و چو بیک میزدی / گر ز غم بر روی نارک میزدی
گر بخفتی یکدم آن بیخواب جور / عشق در بندش انزمان خواب ببر
جمله شب خلقرا عاشقی / پاسبانرا کار بیخوابی بود
تا بجفتند سر فغان برد اشتی / عاشقانرا روی بیک آبی بود
دوستی کفتش کیار در نقد
حمله شب بست بملحظه خواب
گفت مرد پاسبانرا خواب نیست
روی عاشق را بجز اشک آب نیست



چون ز جای خواب آب آید برو / نه عجب ممکن که خواب آید برون
عاشق و پاسبانی یار شد / خواب از چشم بدر با یار شد
پاسبانرا عاشق نغز او شاد / کار بیخوابی در نغز او شاد

[illegible]

ملک این زادان و دولت این شمر / وین دو عالم ذره از دین شمر
در ثبوت شاه تیغ ملک در جهان / تا ابد شاهی باشی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او بلکی شود / نه فلک در بحر او فلکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحر بیکنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد / روی یکدیگر نه بینندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه / دید آنجا بیدلی دیوانه
سر فرو بجهه باندهی کم داشت / پشت زیر بار اندوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت صد دور باش
تو نه شاهی که تو دون همتی / وز خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودم مرا کافر مگوی / این سخن با من مگو دیگر بگوی
گفت اگر میدانی ای بیخبر / کز که دور افتاده زیر و زبر
نه همین خاکستر و خاک تمام / جمله آتش ریختی بر سر مدام

کفشا در تقریر وادی استغنا فرماید

بعد ازان وادی استغنا بود / نه دراو دعوی و نه معنا بود
بر جهد از بی نیازی صرصری / میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اختر یک شرر اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده است / هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
هست موری اندرین جا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا چراغی را که پر حوصله / کس نماند زنده اندر قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران کشته در لشکر فتاد / تا براهیم او برون از آذر فتاد

اول نکو سپهر محمد نام هست / تا ابد اول عالم ز خوبی کام هست
چون پدید آید دلیلش بی گمان ارسیر / از طلوع چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر زالطف بکین / یکسخن گو گفت احمد گو سمن
تو محمد گو اسیر کو هیچ کس / این بگفت و جان بداد این تیو
دانکه ای سالک صاحب نظر / تا محمد گو آدم درگذر
آدم احمد گو و ذرات گو / نام جزویات کلیات گو
گوز بین گو کوه و دریا گو فلک / گو بری گو دیو مردم گو ملک
گو کنی این صد هزاران جرعه / گو گونی آن صد هزاران نیز فلک
گو بوقت جان بلا از بیم هیچ / گر کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ
هر دو عالم لا و صل جملکی که هست / در لب و ابر ... انجم هست
چون کلا ای هیچ هیچی ابد لولا / با ز عریک هیچی ابد لولا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه هست / سینه پاک و هماکاه هست
گفت بر شو سالها بالا و پس عرش / پس فرود شو پیش ازین تحت فرش
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز / نقطه هست انجمله از ذره بلی بود
هم بد و هم نیک یکیک ذره جو / بود فرزند بنوادم چه سعد
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم / سهل دیده تو اد چهار ای سلیم
گر بخوردی بار برادر خون دلت / هم نیفتد قطع از یک منزلت
گر جهان را لا اثر سر هم بسیار / کام اول با شدت جنبش بکرد
هیچ سالک راه را ... / هیچ کس این ره ...
گر بینی همچه یخ افسرده / گاه بود ... و گاه مرده
گر رنگ لستی و دایم در روی / تا ابد بینک درای لستی
نه شدی روبهت ... / نه تو لامردی بر ... نه زاده ...
شکار این کار ... / کار ... هست ... چه بود
سر ... ای مرد هوش / ترک بیکی کار ... کار و کوش

[illegible]

جمله مردان و زنان اینجا شدند | از دو عالم پاشان اینجا شدند
چون نیاری طاقت این راه تو | گر همه کوهی پر سنجی کاه تو
چون همه هیچی ز هیچی گوی باز | هستیت از هستی تو چوب باز

حکایت

گفت مردی مرد را از اهل راز | پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر رو | هرچه میخواهی بخواه و گیر زود
بر گشایش تیر کان بیا | مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلا بیش بود | انبیا را آنهمه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب | کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواریی | کاشکی در عجز خودم بگذاری
چون نصیب مهتران درد و رنج | بهتر آنرا که تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار | می ندارم تاب دست از من بدار
هرچه گویم از میان جان چه کو | تا تو را کاری نیفتد زان چه سود
گرچه در بحر خطر افتاده | همچو کفی بر زبر افتاده
از نهنگ و قعر آگاهی | که سلوک این چنین ره خواهی
از نهنگ و قعر آگاهی | که سلوک این چنین ره خواهی
اول از پندار ماندی بیقرار | چون درافتی جانی که آری در کنار

حکایت

آن مگس میشد ز بهر توشه | دید کندوی عسل در گوشه
شد ز شوق آن عسل دلداده | در خروش آمد که کو آزاده
از من مسکین جوی بستاند او | در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر برآید چنین | هیچ نیکوتر نباشد زانکهی
کرد عجز او مگر باور کسی | در درون ره دادش و شد قریب
چون مگس را در عسل افتاد کار | پا و دستش در عسل شد استوار
از طپیدن سست شد پیوند او | وز چخیدن سخت‌تر شد بند او

[illegible]

حکایت

[illegible]

مدت سی سال بحری بود مرد | گفت ای غافل مکن قصه دراز
حقها را داد این اسرار را | این چرا گوی و هرگز این را که
چو تو بچند طعنه پیوست تو | نشان آنکه پرده کنج این راز باز
چند گویم کاین دلم از درد راه | با تو گردانم هم اسرار ما
می بپیچد که شدم بسیار گوی | سگ نهد از دست من سر دست تو
گر شنا اسرار دانی ره بگو | خون شد و بگشتی نبطلد مرد راه
گر بگویم بیش ازین در ره بسی | وز شما بگشتی نشد اسرار جوی
| آنکه از حرف من آگه شو بیر
| جمله در خوابند کور و هر کسی

حکایت

آن یکی پرسید ازو گفت از حضور | نکته بر گفت شیخش گفت دور
گر شما رو جان شوید این زمان | و آنکه هست نکته آرم در میان
ورچنین باشد من بس شکرم | دم فرو بستی بود او بیترم
در نجات است مشکو زان چه که | پیش مستان نکته گوید زان چه که

در تقریر وادی توحید حکایت

بعد ازان وادی توحید آیدت | منزل تفرید و تجرید آیدت
رویها از این جهان چون درکشند | جمله سر از یک گریبان برکشند
گر بسی بینی عدد را اندکی | وان یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام | آن یک اندر یک یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید ترا | آن یکی کاندر عدد آید ترا
چون برون است این ز حد و از عدد | از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان | هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه | کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز | چیست عالم شرح ده ای مرد نیز
گفت هست این عالم پرنام و ننگ | همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ

[illegible]

گر تو مانی در وجود خویش باز / نیک و بد بینی بسی در ره دراز
تا تو از هیچی پدیدار آمدی / در نهاد خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول هیچ / معنی از هستی معطل مانده هیچ
از صفات خود بکلی پاک شو / بعد از آن بادی بکف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا / چه پلید بهاست در دامن ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده‌اند / خفته‌اند و خویشتن کم کرده‌اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی / هر یکی را بیش صد ثعبان کنی
هر کسیرا دوزخی پر مارهاست / تا نه پنداری که دوزخ کار است
گر برون آئی ز جنگ جنگ تو / ورنه بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار / میکنند زحمت تا روز شمار
هر کسی کو بیخبر زین پایگاه است / هرچه خواهی گیر گر بر خاک است

تا کی ای عطار زین حرف مجاز / بر سر اسرار توحید آی باز

مرد سالک چون رسد اینجایگاه / جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او / گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو / صورتی باشد صفت نه تن نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار / صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب / صد هزاران عقل بیند خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر / همچو طفلی کور مادرزاد و کر
ذره هر کس که این سر یافته است / سر ز ملک هر دو عالم تافته است
خود چه این کس هست موئی در جهان / چون بیابد سر موئی در جهان
گرچه این کس نیست کل هم اینکس است / گر وجود است ور عدم هم اینکس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند / پس خطش بدهند و آزادش کنند

چون تو شد برخواست کس شرکت نماند / چون دوئی برخواست توحیدت بماند
تو در او گم گرد توحید این بود / گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و محمود بد / روز عرض لشکر محمود بد
شد بصحرا بیعدد پیل و سپاه / همچو از مور و ملخ بگرفته راه
روی عالم سر بسر جیش سپاه / بود بالائی برا نجا رفت شاه
شه بر او و هم ایاز و هم حسن / هر سه میکردند عرض انجمن
چشم عالم همچنان لشکر ندید / بیش از آن لشکر کس شد ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور / با ایاز خاص خود گفت ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من / این همه آن تو و تو آن من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / تخت فارغ بد ایاز و بیقرار
شاه را خدمت نکرد آن جایگاه / خود نگفت این کاین مرا گفت شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاه هست چندین احترام
تو چنین استاده با چندین سپه / پشت هم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه / حق شناسی این بود در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنود این خطاب / گفت هست این را موافق در جواب
یکجواب هست کاین بردی راه / گر کنند خدمت بپیش پادشاه
یا بخاک افتد برابر پیش او / یا سخن گوید برابر پیش او
پیشتر از شاه و کمتر آمدن / جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بری کار آورم / در میان خود پدیدار آورم
بنده آن او و تشریف آن اوست / من کیم فرمان همه فرمان اوست
آنچه هر روز این شه فیروز کرد / وان کرم کان با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبه‌اش فاش کنند / من ندانم تا مکافاتش کنند
من در این معرض کجا آیم پدید / من که باشم تا درآیم پدید
گر کنم خدمت نه اهل آمدش / من کیم تا در برابر آیمش

میکند نور رخ سلطان نگاه / در فروغ پرتو آن یک نظر
محو میگردد وجودم سر بسر / از جهانم زآفتاب روی شاه
پاک بر میخیزم آن ساعت ز راه / چون نمی‌ماند ز من نام و نشان
چون بخدمت پیش آیم در جهان / گر تو میخواهی که بینی از زمان

بعد ازان وادی حیرت آیدت … کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت … هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم … روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن این موی اینکس نه بتیغ … میچکد خون مینگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این … یا یخی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد اینجایگاه … در تحیر مانده و گم کرده راه
هر که او شنهد دران اندیشه سر … آه ازاین بهتر چه اندیشد دگر
سخت بینم بهر دم مشکلم … چون ببرد از دل ازان مشکل الم
من دراین غم فرد و تنها مانده‌ام … خشک لب غرقاب دریا مانده‌ام
نه مرا همراز و همدم هیچکس … نه مرا همدرد و محرم هیچکس
نه ز همت میل ممدوحی مرا … نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه دل کس نه دل خود نیز هم … نه سر جنگ و سر پرهیز هم
نه بر بینها با حضور یکدمم … نه بجو از خلق دوری یکدمم
هست این احوال من زیر و زبر … همچنان کان بیرداد از خود خبر
لیکن ازشه مینده که کار خویش … می‌شمارم کو طاهر بار خویش

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام … عمر خود میگذارم بر دوام
کس چه داند تا در این جس و تب … عمر را چون میگذارم روز و شب
همچو اسمعیل ازخم تا بپر … اندران کو را چه بر سر می‌برید
چون بجا الکسی کر از عمر داشت … آنچه آن یکدم که اسمعیل داشت
گاه میسوزم چه شمع از انتظار … گاه میگریم چه ابر نوبهار
تو فروغ شمع بینی و خوشی … می‌نبینی بر سر او آتشی
اگر از بیرون کنند در نگاه … که بیاید در درون سینه راه
در غم چو کان چه کوی هیچ بار … می‌ندانم پای از سر زپاپ
از و خود خود گم هیچ نکه … کانچه گم دم و آنچه گفتم هیچ بود

هم تو را نسوخت از آمرش گناه … هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هر که در پای اشکش حاصل است … گو بیا ان در خور این بیدل است
وانگه او را دیده خونبار نیست … گو ببرد که او را بر ما ره نیست
حکایت
در رهی میرفت پیری راهبر … دید از روحانیان جمعی مگر
بود نقدی یکست رایج در میان … می‌ربودند از هم از روحانیان
پیر کو آنقدر را حال سوال … گفت چیست این نقد بر گو بیدلان
مرد روحانیش گفت ای پیر راه … درد مندی میگذشت اینجایگاه
برکشید آهی ز دل پاک و برفت … ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد … میبریم از یکدگر از راه درد
یارب اشک و آه بسیارم ده … گر ندارم هیچ این یاریم ده
چون روا جز دارد اینجا اشک و آه … بنده بیچاره این متاع اینجایگاه
پاک کن از آه صبحم جان من … پس بشوی از اشک من دیوان من
میروم حیران و ره تاهه با فتنه … دل چه گمراهان سیه وا یافته
اینهایم باش دیوانم بشوی … از دو عالم تخته جانم بشوی
بی نهایت درد دل دارم ز تو … جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر … کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت بسر می‌بردیم … هر زمان دردی دگر می‌خوردیم
مانده ام در چاه زندان پای بست … در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم افسرده شد … هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم … عفو کن کز حبس و از چاه آمدم
مانده ام در دست خود در صد زحیر … دست من گیر ای دستگیرم هم تو گیر

حکایت

بوسعید مهنه با مردان راه … بود روزی در میان خانقاه
مست آمد اشک ریزان بی‌قرار … تا درون خانقاه آشفته زار
بعد از ناساز کاریها زکرد … گرو بدمستی آغاز کرد

چون نهان کردم منی در خاک و خشت / بگذر از آن هر چه کردم خوب و زشت
آفریدت را بکانم جمله زیر رواست / را یکانم هم بها مرزیر رواست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد / گفت یارب میروم از دست باد
حالقا یارب بکی انکه منی / هر کرا دیدم از گفت از تو سخن
در همه جائی خریدار تو بدم / یاری او کردم و یارش بدم
تا خریدار بر تو اندوختم / هر کرت نقد و ختم چون هر چی
در دم اخر خریدارم کن / یاور تو دیار هم یارم کن
یار با ندم یارم کن یکنفس / کاندم بیهو نباشد هیچکس
دیله پر خون و شان یا که منی / چون ببفت نشد دستار خاک من
تو مرا و تی ان حلت درست / تا بگیرم دامن فضل درست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندین کمال / پیش مور لنگ از عجز این سؤال
گفت بر گوای ز من اغشته تر / تا کدامی کار ز خشم بس شترتر
داد در ساعت جوابش مور لنگ / گفت خشت واپسی در زیر سنگ
واپسین خشت که پیوندد بخاک / منقطع کرد امید از خلق پاک
چون مرا در زیر خاک ار باک ذات / منقطع کرد امید از کاینات
پس بپوشد خشت زیرین روی من / تو ملکردان روی فضل از روی من
چون بجای آرم من سرگشته روی / هیچ یا روم میدار از هیچ روی
روی ان دارم کز این چندین گناه / هیچ یا روم ننیار ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار / در گذار از هر چه رفت آخر گذار

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود انگشت پر / یوسف چاه زنخدان بر بری
جلوهٔ او جمله دل مجروح داشت / در رخ او در کی یار و رح داشت

پادشازاده کنیزک مطربه / در اغانی گشت عالی مرتبه
بلا موسیقار زن بلبل سراب / لحن داود و ز آن شان جانفزا
حال قصه ناچار با ایشان بگفت / هر که زان بشنید ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار / جان چنان جایی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام / در غلط افتم و هم نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی / که غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم خود جان اشکار / در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر از بر خوانده ام / چون کنم بی صبر و درمانده ام
این همی خواهم کزین سرد سپهر / بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود می حاصل کنم / کار جان من بکام دل شود
چون خوش آواز آن شنید از آن تن / جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
حال شب مستی تو آر بتی شان / تو چنان کو را خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام / گفت حالا تا میش آورد جام
دارویی بیهوشی در می فکند / لاجرم بیهوشی در وی فکند
چون بخورد آن جام غلام از خوبی لنگر / کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر / بیخود و مست و گشته از خطاب خبر
چون شب آمد آن کنیزان از نفر / پیش او آمدند و دختران آمدند
پس نهادندش ازان بر بسترش / در نهان بردند پیش دختری
زود بر تخت زرش بنشاندند / گوهرش بر فرق سر افشاندند
نیم شب چون نیم مست آن غلام / چشم چون نرگس گشود از هم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار / تخت زرین اندر کنار دان کنار
عنبر نه ده شمع بر افروختند / عجب سیزم عجور مری سوختند
برکشیده حوران بنشانده جمله سماع / عقل جان را کرده جان شمع را
نیمه شب در میان جمع در / هم چو خورشید بسته بنور شمع را
در میان آن چنان جشن تمام / گمشده در چهره دختر غلام

گرچه هیچ آنجا نبود شش بر جگر — آب رو بگذشت از بالای سر
قصه پرسیدند زان شیخ هراز — گفت نتوانم نمودن این قصه باز
الحق از دیدم از الست خراب — هیچکس هرگز نه بیند این بخواب
آنچه پنهان بر من حیران گذشت — هر کسی هرگز نداند آن گذشت
هر کسی گفتند کاخر اندکی — باخود آی بازگو از صد یکی
گفت من در مانده ام چون مضطری — کانچه من دیده ام با دیگری
هیچ نشنیدم چه بشنیدم همه — می ندیدم گرچه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده — کاین چنین دیوانه و شوریده

گفت آگه نیم پندارمی — باکه خوابی بود یا بیدار من
می ندانم کان همه دیده ام — یا به هشیاری صفت بشنیده ام
زین عجب تر حال نبود در جهان — حالتی نی آشکارا نی نهان

ریسمان عشق با سر گم شده است — خانه پندار را در گم شده است
هرکه او اینجا رسد سر گم کند — چار حد خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رسد یا بد فتی — سر کلی در یکنفس دریا فتی

صوفی سر مست او از لی شنید — کان یکی میگفت گم کردم کلید
که کلید ما بیافت است ای بکاه — زانکه در بسته است وین بر خاک راه
این در من بسته باشد چون کنم — غصه چون بسته باشد چون کنم
صوفیا گفتا کفت خسته بش — در چو بسته نه بر او کو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی — هیچ شک نبود که بکشاید کسی
کار تو سهلست دشوار آن منی — کز تحیر میبسوزد جان منی
نیست کارم را نه پا نه سر پدید — نه الا در بسته لا نی کلید
کاشکی این صوفی بی لشتافتی — بسته یا بکشاده در دریافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال — هر زمان میجس ناچیست حال
هرکه گوید چون کنم گو چون مکن — تا کنون می چون کنم الکن مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد — هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم — پی چو گم کردم من چون پی برم
من ندانم کاشکر پیدا نشد — ما اگر پیدا شد حیرت نیز
مولا ای شکایت شکر شد — کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

شیخ نصرآباد را آمد درد — کرد چل حج بر توکل کرد ورد
بعد از آن شوریده شد وقت نزار — برهنه دیدش کسی با گاه از زار
دود لش تابیده و درد آتش تیز — بسته زناری و بکشاده کمر
آمده نزار اسر دعوی و لاف — کرده آتشکده گبران در طواف
گفت چندین حج و چندین سروپا — حاصل این جمله آمد کاشکی
گفت بازو سیر کی شیخ کلاه — کرده ام آخر کجا بی خوز نتیج

[illegible]

در میان بیخودی بی روز بر | بر میان بربند از ان شال کمر
طلس کن در هم و کربش بزن | بعد از ان در چشم کش کحل کبود
کم شو از بین کم شدن هم کم بیابی | پس از ان فسم دوم هم کم بیابی
همچنان میرو بصد آلوده که | تا رسی در عالم گم بوده که
کر بجا زینی علامت موی اثر | نیست زان عالم ترا بوی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند | در مضیقی طالب شمع آمدند
جمله می‌گفتند می باید یکی | کو خبر یابد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور | در فضای قصر دید از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد | وصف او بر قدر فهم آغاز کرد

[illegible]

عین این وادی فراموشی بود | گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو | گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای | نقش‌ها در بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش این دریاست بس | هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده شد | دائماً گم بوده آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی | می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند | صنع بینی گردد و بس رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد | چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم آخر چه سود | لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند | چون جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون به آتش در شوند | هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت | در صفت فرقی فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل | در صفات خود فرو ماند ذلیل
لیک اگر پاکی درین دریا شود | از وجود خویش ناپیدا شود
جنبش او جنبش دریا بود | او نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این | از خیال عقل بیرون باشد این

[illegible]

[illegible]

بیت چون محرم نفس این جایگاه / در نگنجد هیچکس اینجایگاه

حکایت

صوفی میرفت چون بیجا صلی / زد قفای محکمش سنگین دلی
بادل پر خون سر از پس کرد او / گفت آن کز تو قفا بخورد کو
قرب سی سال است کاو مرد و دررفت / عالم هستی به پایان برد و رفت
مرد گفتش این همه دعوی چه کار / مرده کی گوید کنی شر بیدار
تا که تو دم میزنی همدم نه / تا که موئی مانده محرم نه
گر بود موئی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان
گر تو میخواهی بدان منزل رسی / تا که موئی مانده مشکل رسی
هرچه داری آتشی را بر فروز / ناتوانی پاک در آتش بسوز
چون نماند هیچ مندیشی از کفنی / برنهی خود را با آتش در فکنی
چون تو و رخت تو خاکستر شود / ذره پندار تو کمتر شود
ورچه عیسی رفت در کوی او فکند / سوزنی هم بخیه بر روی او فکند
ورچه عیسی در تو یک سوزن بماند / در رهت میدان هر صد راهزن بماند
چون حجاب آمد وجود اینجایگاه / راست نابه مال و ملک و آب و جاه
کار اگر نیکو شدی از کار و بار / انبیا را ملک بودی اختیار
هرچه داری یک یک از خود بازکن / پس بخود شو خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی / تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی / پس فنای عشق را لایق شوی
صد فنا از دهر اگر آید بتو / در هزیمت ... نابد ز تو

حکایت

بود شاهی ماه وش خورشید فر / داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن آن پسر هرگز ندید / هیچکس آن حشمت آن عز ندید
خاک او بودند دل بندان همه / بنده رویش خداوندان همه

هیچکس محرم نبودش در جهان / همچنان میکشتش اندر نهان
روز و شب روی چو زر الماس سیم / منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زنده ران ابوی گدای ناصبور / کان پسر را که بدیدی از دور
شاه زاده زر ز رهبر سپاه / جمله با زاری بر خود خواندی
در جهان بر فوالت صدور ... / خلق یکسر آمدندی ... گریز
چادش از پیش و از پس میشدی / هر زمان در خون صد کس میشدی
بانگ برداری میر فتح باه / قرب یکفرسنگ بکر فتح سیاه



ازدرش بر کبر سوی گلشن آر
چون بگیرد باغ خوبت سر دمن آر

رفت آن شهزاده یوسف جمال
تا نشیند با گدائی در وصال

رفت آن خورشید روی آتشین
تا شود با ذره خلوت نشین

رفت آن دریای پر گوهر …
تا کند با قطره دست اندر کمر

از خوشی اینجا که بر سر زنید
پای در کوبید و مستی بر زنید

اخر آن شهزاده زیر دار شد
چون قیامت فتنه بیدار شد

آن گدا را دید افتاده دید
سرنگون بر روی خاک افتاده دید

خاک از خون دو چشمش گل شده
عالمی بر حسرتش حاصل شده

محو گشته گم شده ناچیز هم
زان بتر چه بود دگر آن نیز هم

چون چنان دید آن گدا افتاده را
آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
بر نمی آمد بکس با اشک آه

اشک چون باران روان کرد از زمان
گشت حاصل صد جهان درد از زمان

هر که او در عشق صادق آمده است
بر سر معشوق عاشق آمده است

گر بصدق عشق پیش آید ترا
عاقبت معشوق خویش آید ترا

عاقبت شهزاده خورشید وش
از سر لطف آن گدا را خواند خوش

آن گدا آواز او چون شنید بو
گرچه که کاهی ز دورش دیده بو

چونکه او بر داشت روا از خاک راه
در برابر دید روی پادشاه

آتش سوزنده با دریای آب
گرچه … سوزد ندارد هیچ تاب

بود از روی بی دل آتشی
قربش افتاد در یا خوشی

جان بلب آورد و گفت ای شهریار
چون چنین میتوانی کشت زار

حاجت این لشکر برچه بُد
این بگفت گوییا هرگز نبود

نعره زد جان بر کشید و بمرد
انجمن شمع باز خندید و بمرد

چون وصال دلبری معلوم گشت
فانی مطلق شد و معدوم گشت

سالکان را شد در میدان درد
تا فنای عشق با ایشان چه کرد

این وجود با عدم آمیخته
لذت تو با الم آمیخته

هم ذره سایه پنهان بی خبر
ذات تا خورشید بر گرد ببر

میدان شهزاده روزی با سپاه
آن گدا آهی کشید آن جایگاه

زود بر آمد نعره و جوش شد
گفت جانم سوخت عقل از هوش شد

چند خواهم سوخت جان خوش ازین
… صبر و طاقت … ازین

این همی میگفت از کشتن نبرد
هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد

چون بگفت این گشت زاین هوش او
هم روان شد خون زچشم و گوش او

چاوش شهزاده زاو آگاه شد
عزم غمزش کرد و پیش شاه شد

گفت بر شهزاده ای شهریار
عشق آورده است رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان در هوش شد
گر تف آن مغز آن در جوش شد

گفت بر خیزید و بر دارش کنید
پای بسته سرنگون زارش کنید

در زمان رفتند خیل پادشاه
حلقه کردند گرد آن گدا

پس بسوی دار بردندش کشان
بر سر آن گشته خلقی خون فشان

نه زد در دش انجم اگاه بجو
ترکش انجا شفاعت خواه بجو

چون بزیر دار آوردش وزیر
زاتش حسرت بر آمد زو نفیر

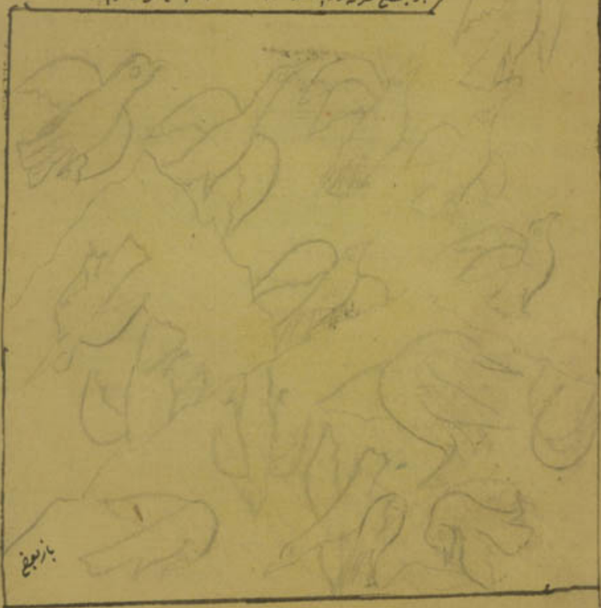
تا گفتم بکجده باری زیر دار



گفت مهلم ده ز بهر کردگار

باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را ز تف آفتاب / گشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را ز ابتلای راه / ... تباه
باز بعضی نیز غایب ماندند / ...
باز بعضی در بیابان تف زبر / ...
باز بعضی ز آرزو در راه ... / ... دیوانه
باز بعضی ماند و معذور راه / باز بعضی در عجایبهای راه
باز ایستادند هم بر جایگاه

زین سخن مرغان وادی بر بسر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کاین مشکل کمان / نیست در بازوی مشتی ناتوان
زین سبب شد جان ایشان بیقرار / هم در آن منزل بسی مردند زار
وان دگر مرغان همه زان جایگاه / رو نهادند از سر حسرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز / صرف شد در راهشان عمری دراز
آنچه ایشان را در آن ره رخ نمود / کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آیی براه / عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند / روشنت بادا که چه خون خورده اند
آخر الامر از میان این سپاه / کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید / از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند / باز بعضی محو و ناپیدا شدند



باز بعضی

باز بعضی در نشاط و طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تن یکی / بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ می بردند سپاه / بیش نرسیدند سی آنجا بگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست / دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت / برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا جهان افروخته / صد جهان در یک زمان میسوخته
صد هزاران آفتاب معتبر / صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع را دیدند حیران ماندند / همچو ذره پای کوبان ماندند
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب / ذره محوست پیش این جناب
کی پدید آییم ما این جایگاه / ای دریغا رنج بردیم ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم / نیست زان نسبت آنچه ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک / ما اگر باشیم وگرنه زان چه باک
آنهمه چون لاجرم حیران ماندند / همچو مرغ نیم بسمل ماندند
محو می بودند و کم تا چند هم / تا برآمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالم درگهی / چاوش عزت برآمد ناگهی
دید سی مرغ صرف مانده باز / بال و پر نه جان شده تن در گداز
پای تا سر در تحیر مانده / نه حس شان مانده نه پر مانده
گفت ای قوم از شهر که اید / در چنین منزلگه از بهر چه اید
چیست ای بی حاصلان حال شما / در کی بود سبب آرام شما

جمله گفتند آمده ایم این جایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین ره آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امید آنکه ما را دراین حضرت بار بود / ...
بعد از این ره ... / که ببینند ما را یک نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گر نه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه / هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / کو همی چون مرده جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه / گر براند مان نخیزد سر براه
زو کسی را خواری هرگز نبود / ور بود او جز که عز نبود

جمله عبری خوان بدند از هشیار — شاه مان گفتند شاه خط بیار
کوردل بد آنکه ایشدم از ظهور — قصه خود نشنود چندان از عز و ر
خط ... آن یوسف پیشان را بدام — لرزه بر اندام هر یکشان فتاد
جمله از غم در زمان ... ماند — مبتلای کار یوسف ماندند
سست شد حال زبان آنهمه — شد فگار و گفت جان آنهمه
نی خط زان خط تو نشنید خواند — که حدیثی نیز نشنید راند
گفت یوسف ما زچه رو پیش شدند — وقت خط خواندن چرا خاموش شدند
جمله گفتندش که ما را ای زود — به از این خط خواندن سست کردن رگ
چون نگه کردند آن سیمرغ سی دار — در خط آن رقعه پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه — بود کرده نقش تا پایان همه
آنهمه خود بوده است این بود لیک — کان اسیران چون نگه کردند نیک
کرده بودند جان یوسف سوخته — دانگی او را چاهکی نفروخته
مر ندانی تو کز آنی هیچکس — میفروشی یوسفت در هر نفس
یوسفت چون پرده خواهد شدن — پیشوا پیشگه خواهد شدن
تو بخبر هم گدا هم گرسنه — سوی او خواهی شدن بی برهنه
چون از او کار تو خواهد بر فروخت — از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر جف — شد فنای محض و تن چون توتیا
چون شدند از جزو کل پاک آنهمه — جان گرفتندی از آن پاک آنهمه
باز از تو بنده نو جان شدند — باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرین شان — پاک گشته و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت — جمله از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان — چهره سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ زود — بیشک این سیمرغ این سیمرغ بود
از تحیر جمله سرگردان شدند — می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام — بود خود سیمرغ سیمرغ تمام

حکایت

پاک دینی کرد از شوری سوال — گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور — می بباید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا بار پس — ماهی جذبت کند در یک نفس
ماهی چون گرسنه دم درکشد — خلق را یکبارگی دم درکشد
هفت جوی نه سرش پیدا نه پای — در میان نه سر سخناش جای
چون نهنگ است این که عالم کرد در — خلق را کل یکدم درکشد

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین — هر زمان بر من کنند صد آفرین
می نخواهم آفرین هیچ کس — مدح من دشنام لیلی بار و بس
خوشتر از یک صد ثنا دشنام او — بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز — گر بود خاری چه خواهد بود نیز
چونکه برق غیرت آید آشکار — پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود — آنگهان زینت و خاری چه سود
باز گشته ز گرده سوخته — جان ما و آتش افروخته
کی کند پروانه از آتش نفور — تا که او را هست از آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار — سوختن ما را دهد این دست کار
گر رسیدن پیش ما نه گواه هست — یا گر پرسیدن درنیابد راه هست
جان بر آتش باختن خوشتر هست — زانکه جان باختن نکوتر فصیح است
صد هزاران جان چون ما بیقرار — باد هر ساعت برای حضرت نثار

بار یافتن مرغان در آن حضرت

جمله پرنده کان روزگار — نقد پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف — تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود آسودت وصال — جان مده بر جهل تا کی این محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب — داد از آن جماعت را جواب

حکایت یوسف و برادران

محو ما کردید با صد عز و ناز
تا بجا در خویش را یابید باز

محو او گشتند آخر بر دوام
سایه در خورشید گم شد والسلام

تا که مرغ بحث گفتم سخن
چون رسید اینجا نه سر ماند و نه بن

لاجرم اینجا سخن کوتاه شد
رهرو و رهبر نماند و شاه شد

حکایت

گفت چون در تنش افروخته
گشت آن حلاج کلی سوخته

عاشقی آمد مگر چوبی بدست
بر سر آن مشت خاکستر نشست

پس زبان بگشاد همچون آتشی
باز میشورید خاکستر خوشی

وانگهی گفتا که برگوئید راست
کانکه او میزد انا الحق او کجاست

آنچه گفتی وانچه بشنیدی همه
وانچه دانستی و تو دیدی همه

آن همه جز اول قصه نیست
محو شو چون جای این ویرانه نیست

اصل باید اصل مستغنی و پاک
گر بود فرعی و گر نبود چه باک

هست خورشید حقیقی بر دوام
گر نه ذره گو نه والسلام

گفتار در بقای بعد الفنا فرماید

چون برآمد صد هزاران قرن پیش
قرنهای بی قرین نه پس نه پیش

بعد ازان مرغان فانی را بناز
در بقای کل بخود دادند باز

چون همه بیخویش با خویش آمدند
در بقا بعد الفنا پیش آمدند

نیست هرگز گر نو هست و گر کهن
زان فنا و زین بقا کس را سخن

همچنان کاواز دورست از نظر
شرح این دورست از وصف و خبر

لیک از راه مثال اصحاب ما
شرح دادند این بقا بعد الفنا

این کجا اینجا توان پرداختن
تو کتابی باید این را ساختن

زانکه اسرار بقا بعد الفنا
آشنا گو بود آنرا سزا

تا تو هستی در وجود و در عدم
کی توانی زد درین منزل قدم

چون نه این ماند نه آن در ره ترا
آن بقا روشن شود آنگه ترا

منزل دورست از جان راه کن
جان چو ره سا گشت عزم الله کن

جان او در ریغ بنهاد ماه سو
مه دریغ بر خاک راه شاه شد

داشت آن خسرو یکی زیبا وزیر
در بزرگی خورده وان خورده گیر

آن وزیر را دختی بگزید بی نظیر
حسن عالم وقف رویش سربسر

کس چنین زیبائی او هرگز ندید
هیچ زیبائی چنان عقلی ندید

از نکو رویان او خورشید افروز
هیچ شو نیست پرورشش هر روز

گر بروز آن ماه پیدا آمدی
صد قیامت آشکارا آمدی

برگزیده در جهان ز خرمی
تا ابد محبوب تر زان آدمی

چهره داشت آن پسر چون آفتاب
طره هر رنگ و بوی مشک ناب

سایبان آفتابش مشک بود
آب حیوان پیش لبش خشک بود

در میان آفتاب دلشناسی
بود همچون ذره شکل دهانش

ذره او فتنه مردم شده
در میانش سر ستاره گم شده

چون ستاره می نماید در جهان
دیدن ذره چون گوهر نهان

زلف آن در پیچ آن سرفراز
دیده افرازی [illegible] فتنه باز

هر شکن از طره آن سیم تن
صد جهان دل را بیکدم صف شکن

زلف او بر رخ بی مثل بهشت
دیده هر موی صبا چون بهشت

بود بر شکل کمانش ابروان
کس کجا دیدست آن کمان را ابروان

نرگس پر خون گرش در دلبری
کرده از هر یک مژه صد جادوی

لعل او سرچشمه آب حیات
چون شکر شیرین و خوشتر از نبات

تنگ عاشق نقطه جیم جمال
مانع و متصل ازوی [illegible] حال

خط سبزش سبع روی جمال
طوطی سرچشمه [illegible] کمال

شیخ زیبائی آن زیبا پسر
کرده هم عمر سی آید بسر

شاه ازو والقصه مست شده
در بلا عشق او پابست شده

گرچه شاهی تخت عالی قدر بود
چون هلالی از غم او بدر بود

شد چنان مستغرق عشق پسر
کز وجود خویش آید بسر

گر بجمع [illegible] در پیش او
همی خون راندی دل [illegible] او

روز تا شب ماتم انگاه بعه — شهر بردرد و دریغ و آه بعه
بعد روز چند با دلدار خویش — شد پشیمان شه ز گفتار خویش
خشم او کم گشت و عشقش شد که — حق شاه شد دلرا مور که
یارش می با چنان یوسف وشی — روز و شب بنشسته در خوشنودی
بعه دایم از شراب وصل مست — در خمار هجر چون تا ماند نشست
عاقبت طاقت نماندش گفت جان — کار او پیوسته زاری و بس
جان او میسوخت از درد فراق — گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در شبانگه فرو شد پادشاه — دیده پرخون کرده و سر بر خاک راه
جامه نه کرد بر رود در به نبست — در میان خاک و خاکستر نشست
نه طعام خورد نان پس نه شراب — در ره میدار چشم خون فشانی جواب
چون در آمد شب در دل پس شهریار — که از اغیار رفاه هیچ دار
رفت تنها زیر داران پسر — پا می آورد کار آن پسر
چون ز کلبه کار او پا آمدش — از بن هر موی فرباد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد — هر زمانش ماتمی نو تازه شد
بر آن کشته می نالید شور — خون او بر روی می مالید زور
خویشتن را بر خاک می افکند او — پشت دستان زور و دهد میکند او
گرد سر تا را افکند و کردی کسی — پیش بعه از قطره باران بسی
جمله شب بعه تنها تا بروز — هیچ شمع در میان شهر و سوز
چون نسیم صبح گشت آشکار — با وثاق خویش رفت شهریار
در میان خاک و خاکستر شدا — در مصیبت هر زمان بد تر شدا
چون برآمد چل شبانه روز تمام — هیچ مولا شد شه عالی مقام
در فرو بست او بر رود در را براد — گشت در تیمار را دیما راد
کس نداشت زهره در چهره رود — تا کشت بد درین با شاه لب
از پی چل روز نه نان و نه آب — آن پسر را دید یک شب بخواب
روی همچون ماه او در غرق — از قدم در خون نشسته تا بفرق

مجلس چون روی او آغاز که — یک شب با او نشسته ساز کرد
بعد از آن شب از قضا آن شاه مست — از نهان شاه با او نوشت
دشنه برکف بجست از جایگاه — نیم شب چون نیم مست پادشاه
عاقبت آنجا که بعه آن پسر باد نت — پس پسر را جست بهش مرتابت
هر دو را با هم پیوسته دید — دختری با آن پسر بنشسته دید
آتش غیرت فتادش در جگر — چون بدید آنحال شاه نامور
چه بعه معشوق او را دیگری — مست و عاشق دانکه سلطان سری
چون کز نه دیگری این بعه الی — شاه با خود گفت با چون من شهی
هیچکس هرگز نکرده با کسی — آنچه من کردم بجای او بسی
کو به من آنچه شیرین می کند — در مکافات من و این میکند
هم سرافراز عالم این است — هم کلید گنج در دست اوست
هم مرا همدرد و هم مرهم مدام — هم مرا همراز و هم همدم مدام
نه به پردازم جای ساعت جهان — چون نشسته با کسان در نهان
تا به تیغ آن پسر را استوار — این بگفت و امر کرد آن شهریار
کشت هیچ غلام از حور شاه — سیم خام او میان خاک راه
در میان شهر و بازارش زنند — بعد از آن گفتا که تا دارش زنند
سرنگون آنکه بدارش برکشند — گفت اول پوست از وی برکشند
تا هم آخر بکس نکند نگاه — تا که گوگشت اهل پادشاه
تا در آویزد سر غیبش بدار — در زیر ندان پسر را خوار و زار
خاک بر سر گفت آنجا آن پدر — شد در زیر الکاه از حال پسر
چه قضا بعه اینکه این شد شهر — این چه خذلان بعه کامد در نشست
عزم کردند تا کنند او را تباه — بعه آنجا ده غلام از پادشاه
هر یکی را داد در شب چراغ — آن دو زبر آمد دل پر درد و داغ
دین پسر را بخت خدا آن گناه — گفت امشب ...
هم پشیمان گفت و هم بیقرار — چون غلام شاه نامدار

من چنان حیران و غمناک توام / خاک بر سر بر سر خاک توام
از کجا جویم ترا ای جان من / رحم کن بر دل بریان من
گر جفا جست تو از من بیوفا / تو وفا وارها مکن با من جفا
از غمت گر بکشم خون جگر / خون جانم تو مریز ای خوش پسر
مست بودم کاین خطا بر من برفت / خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی از جهان / پیش تو من زنده نباشم در جهان
کاشکی حلقم بریدندی بتیغ / کین دگم کشته این درد صبیغ
جان بلب آورد پیش تو شهریار / تا کنند در خونبهای تو نثار
گر شود جاوید جانم عذرخواه / هم نیارد خواست عذر این گناه
می نترسم من ز مرگ خویشتن / لیک ترسم از جفاهای خویشتن
خالقا جان من از حسرت بسوخت / پای تا فرق من از حیرت بسوخت
من نیارم طاقت تاب فراق / چند عند جان من در اشتیاق
جان من بستان ز فضل ایزد کر / زانکه من طاقت نمی آرم دگر
همچنین میگفت تا خاموش شد / در میان خواستن مدهوش شد
عاقبت یک غایت در رسید / شکر ما بعد اشکایت در رسید
چون چه بگذشت در دیار شاه / گفته عالم زاه سردیار شاه
بعد پنهان الوز براینجا بگاه / سوخت ببیاری الیش بر پای شاه
رفته است آن پسر در نهان / پس فرستاد شی حوی شاه نهان
آمد از پرده برون چون مه زمیغ / پیش خود رفت با کرباس و تیغ
بر زمین افتاد پیش شهریار / همچنان آن خنگ می بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان / می ندانم تا چه گویم از زمان
شاه در خاک و پسر در خون شده / کس چه داند کاین عجایب چون فتاد
هرچه گویم بعد از این ناگفتنیست / ذره در قعر است مهرها سفتنیست
شاه چون یافت از فراق او خلاص / هر که شان رفتند تا ایمان خاص
بعد از آن کس واقف اسرار نیست / زانکه موضع موضع گفتار نیست

[illegible] والسلام

اتمام کلام [illegible] عثمان قده

در دل تو درد چون شد کام زن / گر زنی گامی تو هم بکام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو / که شود زنده دل مبهوت تو
درد دل بیچون درمان درد تست / درد عالم دار جان در دست
در کتاب بنگر ای مرد راه / از سر عجب و سرکبری نگاه
این مقامات ره حیران است / این نه آن دیوان سرگردان است
از سر دردی نگه کن و فهم / تا رسد یک درد داری باورم
کوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه
در کشد راز سعکه و زاهدی / درد باید ساز کار را فتحه که
هر کرا دردیست درمانش مباد / وانکه درمان خواهد او دینش مباد
مرد باید تشنه دیده خورد و چاه / تشنه گو تا ابد نرسد با ب
هر که زین شیوه کن دردی نیافت / در طریق عاشق گردی نیافت
هر که این بر خواند مرد کار شد / وانکه این دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار آمدند / اهل معنی مرد اسرار آمدند
این کتاب آرایش ایام / خاص را داده نصیب عام
گرچه یخ افسرده دیدار این کتاب / گفتش برون آید چه تشنی
نظم من خاصیتی دارد عجب / زانکه هردم بیش بخشد نصیب
گر بسی خوانیش بیشتر آیدت / چشمه‌ای هر بار خوشتر آیدت
این عروس پرده کی در حجاز / جز بتدریج نخفته چهره باز
تا قیامت نیز چون من بی‌جگر / جز بتدریج نخفته با خود
وستم از بحر حقیقت در شاه / ختم شد بر من سخن این کشتان
گر نشان خویش گویم به / که پسندد این نثار از من کسی
لیک منصف خود شناسد قدر من / زانکه پنهان نیست لوز بدر من
حال خود سربسته گفتم اندکی / خوش سخنان ماند این را ندکی
آنچه من بر خلق فرق کرده‌ام / گر بماند تا قیامت مانده ام
در میان خلق تا روز شمار / یاد کردم بس بعد این یادگار

[illegible]

این همه فریاد بیهوده کیست
کار مردان از منی این فرسوده کیست

دل که او مشغول این بیهوده شد
زود چه آمد چون سخن فرسوده شد

می بباید ترک جان زار گفت
زین سخن بیهوده ست و کار گفت

چند باید بجر جان در جوش بود
جان فشاندن باید و خاموش شد

گفتار مرد در فواید خاموشی فرماید

چون بزرگی افتد انما می دهی
گفت اگر دانستمی بیشی ازاین

کاین شنو بر گفت چون دار شرف
در سخن که کردمی عمری تلف

گر سخن در نکو لا چون زر بود
این سخن تا گفته نیکو تر بود

کار آمد حقه مردان مرد
قصه ما گفت آمد ایش مرد

گرچه مردان درد ای بود سترا
آنچه گفته شد یقین بودی ترا

زشنا ... چون دلت بیگانه ایست
هرچه میگویم ترا افسانه ایست

تو بجفت از ناز همچون سرکشی
تا منت از ناز میگویم خوشی

خوی خوش عطار کرد با گفت
خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت

بسکه ما این خوان فرو آراستیم
بسکه زین خوان گرسنه برخواستیم

بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد
بسکه دار و گیر دوش و درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار
شستم از خود دست و رفتم برکنار

چند بر حق باید از پیشان خوبیست
کاین سخن ... نخواهد گشت راست

نفس چون هر لحظه فربه تر شود
پشت رو ... که این بهتر شود

هیچ نشنید این گران فربه نشد
آنچه بشنید و هرگز ... نشد

تا بزم من بعد زارش زار
او بگو ... یارب ز ... بیمار

حکایت

چون ببرد اسکندر اندر راه دین
پس حکیمی گفت ... این

تا که بوس ... میداد ... مدام
فوق را این پند امروزی تمام

پند گیر ای دل که گرداب بلاست
زنده شو تو زانکه مرگت در قفاست

... بیان و لطف ... بر سر
با تو گفتم فهم کن ای بی خبر

کونهم مردان ره ... هیچ کس
ذکر ایشان گویم اینجا بس

احوم ازوی کاروان کوید رسد
... ازرشکان ... در دل رسد

گفتار در حقیقت حال خود

صوفی ... گفت ان بود کهن
چند از مردان ره گوئی سخن

گفت صوفی خوش ربانی ... مدام
گوید از مردان ره وصف تمام

... گفته ام
خوش دلم کاین ... جای گفته ام

... جز نام بهر
زان بهتر ... زهر

... گیت
چند کم ... کویم ... نیست

... دولت کرده ام
نه ... غفلت کرده ام

... کرده لا
هم بخود عذر گناه خود بخواه

... این کار راست
کی توانم عذر این عمر ... بخواست

... کار ...
کی چنین مشغول ... الغابر

... بود ... مقام
شب نعرم ... شکر ... مدام

... حاصل است
خوش ... دیده کردن جای است

چون ندارم در جهان همدم کسی
هم شعر خود ... رفتم بسی

گو ... وار ... کوی
جان ... کو ... بجوی

... ام
تا چنین ... را ندام

... من
بشنوی ... از حرف من

هر که شد از حرف بدعت دردمند
بو ... این حرف بلند

... ده
سوخته دارم جگر ... ده

هست ... خاک
... حرم جگر

چه ... کیم ...
درکشم ... چشم خویش

... کشم
کم ... گفتم

جسم ... روح القدس هم ...
کی توانم ... برشکست

... حق ...
... ام ... خوش

اول کفرم چیزی در کعبی بوند پاک | زود تسلیم کنند آنکه بخاک
چیز چینی کو دید تا معجز دینی | بر سر فاکم بیاورد جز دریغی
وای این جبل بخود دریغ از جیب | نه بابا نتوانست رسید
سایه کو خورشید برجوید وصال | هر نیابد این هست بود لیک محال
هر چه هست آن لب لعل آشکار | جز بحال ایدر بیش لبی نیست کار
هر که در حیرت فتاد از پیش حکم | جمله کم کرده از آن کم نیز هم
گر بدو گویند مستی | یا نه‌ای هستی یا نیستی یا چه‌ای
در میانی یا برونی از میان | بر کناری یا عیانی یا نهان
فانی یا باقی یا هر دو یا | یا نه هر دو و خود توئی یا نه توئی
گوید اصلا می ندانم چیز من | گر بدانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر که ام | نه مسلمانم نه کبرم پس چه ام
نی ز هر چیزی ندارم آگهی | هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود | قادمش افتاد مردی خام بود
شیخ شوخ آورد تا بازوی او | جمع کرد آنجمله پیش روی او
شیخ را گفت ای بگو ای شیخ جان | تا جوانمردی چه چیز است در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است | پیش چشم خلق ناآوردن است
این جواب آمد بر بالا اوفتاد | خادم افتاد از زبانش در پای او
جنس من را این جواب خوب آوردی که | شیخ خوش شد خادمش اشفتگی

مناجات در حکم

خالقا پروردگارا منعما | پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی | هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق توئی اما بذات | در جوانمردی ببخش در صلوات
شوخ و پراهن ما در کنار | شوخ ما در پیش چشم ما میار

بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد حمد الله علی افضاله والصلوة والسلام علی اشرف انبیائه محمد وآله فیقول افقر العباد الی رحمة الله الغنی محمد المشتهر ببهاء الدین العاملی وفقه الله للعمل فی یومه لغده من قبل ان یخرج الامر من یده هذه زبدة من السوانح وجملة من المواضع قد سنح لی اکثرها فی طریق بیت الله الحرام وزیارة سید الانام علیه افضل الصلوة والسلام اثبتها فی هذه الاوراق تذکرة لاخواننا الراغبین والاخلاء الطالبین وعلی الله اتوکل ومنه استمد وبه استعین

رب یسر ولا تعسر

ایها اللاهی عن العهد القدیم | ایها الساهی عن النهج القویم
استمع ماذا یقول العندلیب | حیث یروی من احادیث الحبیب
مرحبا ای بلبل بستان قدس | کامده از جانب بستان قدس
یا برید الحی خبرنی بما | قاله فی حقنا اهل الحمی
هل رضوا عنا و مالوا للوفا | ام علی الهجران ما زالوا کما
مرحبا ای پیک فرخ فال ما | مرحبا ای مایه اقبال ما
مرحبا ای عندلیب خوش نوا | فارغم کردی ز قید ما سوا
ای نواهای تو نار موقده | زد بهر بندم هزار آتشکده
مرحبا ای هدهد شهر سبا | مرحبا ای پیک جانان مرحبا
مرحبا ای طوطی شکر شکن | قم فقد اذهبت عن قلبی الحزن
بازگو از نجد و از یاران نجد | تا در و دیوار را آری بوجد
بازگو از زمزم و خیف و منا | وارهان جان از غم و دل از عنا
بازگو از مسکن و ماوای ما | بازگو از یار بی پروای ما
آنکه از ما بی سبب افشانده دست | عهد را ببرید و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تند خو | از پی تسکین دل حرفی بگو

عزت از زر... [illegible]

علم سر بسر قیل است و قال
طبع را افسرده کی بخشد مدام
علم نبود غیر علم عاشقی
کی برسد کو از حرکت امیر
بوده ان بکفر مشغول کردم
فلسفه یا کو یا طب یا نجوم
علم نبود غیر علم عاشقی
کل من لم یعشق الوجه الحسن
بعضی بر کس را که نبود مهر یار
هر که نبود مبتلای ماه روی
سر خارا مهر کل خاری
دل که خالی شد ز مهر از نگار
این علوم و این خیالات صور
تو بغیر علم عشق از دل نهی
شرم بادت انکه دارای و عقل
لوح دل از فضل شیطان کشوب
چند چند از حکمت یونانیان
دل منور کن بانوار جلی
سرور عالم شه دنیا و دین
سواسطا سور کو ... [illegible]
سینه خود را بره صد چاک کن
باد فنا ... [illegible]
ایها القوم الذی فی المدرسه
ایها القوم الذی انی لغاه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب

نه از ان کیفیتی حاصل نه حال
مولوی باور ندارد این کلام
ما یضیع ... [illegible]
علم خواهی ... [illegible]
هندسه یا رمل یا اعداد شوم
با یقین ... [illegible]
قرب ... [illegible]
بهر او بالان و اف ... [illegible]
ز اسم او لوح ... [illegible]
کهنه ... [illegible]
سگ ... [illegible]
فضل شیطان او بران ... [illegible]
سگ ... [illegible]
سگ ... [illegible]
از سرای ... [illegible]
حکمت ایمانیان ... [illegible]
چند باشی ... [illegible]
دل از این ... [illegible] پاک کن
وه ... [illegible]
کلکم ... الوسوسه
کلکم ... آه آه
فکرکم فی ... [illegible]

این هوسها از دلت بیرون کند
خوف و خشیت ذلت افزون کند
انما یخشی الله ... تو در قرآن بخوان
رو مدیث ... [illegible]

علم ... [illegible]
مولوی ... [illegible]
نقش علم ... [illegible]
[illegible]

عمر در لهو و لعب ... [illegible]

[illegible]

حالیا العندلیب کهنه سال
چند نکمور ناله در فصل بهار
تا کی داشتی زبانت راز سوه
غرق دریای گنه هی تا بکی
چند تو اوهم بهشتش جا بجو
بلکه کهنه ناکرده گفتندش نام
تو طمع داری که با چندین گناه

ایها الماسور فی قید الذنوب
لا تقم فی اسر لذات الجسد
قم توجه شطر اقلیم النعیم
کنج علم ما ظهر منها و من
این وطن مصر و حرم فیشهر شام است
زنگ از دل پاک کن این او [illegible] نام
حب و بنا بهشت رای هر عقل
ای روش کو باید از توفیق بهر
تو در این اوطان غریبی ای پسر
انقدر در شهر تن مانند ای پسر
رو بتاب از جسم جانرا روشن کن
تا بچند ای شاه باز پر فتوح
حیف باشد از تو ای طاهر
تا بکی ای همدم شهر حب
جهد کن این بند از پا باز کن
تا بکی در چاه طبع سرنگون
نام بر مصر ربانا شوی

ساز کن افغان و بکن چند سال
در فراق یار کن قضا کن زینهار
تو براءات نیر کن هست نقد بود
وز معاصی رو سیاهی تا بکی
چند بیان کمر و بند نهر او سجود
مذنبی مذنب برد بیرون فراق
داخل جنت شوی ای او سیاه

ایها المحروم عن سر الغیوب
انها فی جید حبل من مسد
وز کرالاوطان والعهد القدیم
گفت از ایمان لا حب وطن
ای وطن شهر هست کانرا نام است
مدح دنیا کی کند خیر الانام
از خطا که مشو ایمان عطل
کر آور در دو سوی ان پنهان شهر
خوب بغربت که خاکت بسر
کان وطن یک ره رفت از شهر
موطن اصل خود را یاد کن
باز مانی دور از اقلیم روح
کاشوری و برانه زیر بال دهر
در خوبی مانده باشی بسته پا
بر فراز لامکان پرواز کن
یوسفی یوسف بیا از چه برون
وارهی از جسم روحانی شوی

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
روز چون از خیر حق بر تافته
روزها مبهوت مشغول عبادت
ضعف او شانش بدین ضعف کور
بر همین منوال حالش میگذشت
از قضا یک بنا مدان ز ضعیف
که سفر برا از ادا اگر عشق
بلکه بود نی هر خوبش اضطراب
صبح چون شد نا تمام دلبر پیر
بود بگذر به بقرب ان جبل
عابد امد بر دل کرا ایستاد
بشدان نان از او شکر او بگفت
که اهنگ مکان خود دلیر
در سرای گبر بود کر کین سگی
جش او که خط بر کاری گستر
بر زبان کر بکذر لفظ خیر
کلبان دنبال عابد بر گرفت
زان دو نان عابد یکی پیش بکند
سگ بخورد ان نان از پی امدی
عابدان نان دگر دادی روان
کلبان نان خورد و از دنبال مرد
از پی اپی از پا او میدوید
گفت عابد چون بدید این ماجرا
صاحبت غیر از این دو نان چیز نداد
دیگرت از پی دویدن بهر چیست

در بن غاری چه اصحاب الرقیم
گنج عزت را ز خیر الناس یافته
بکند و نانش بهر سید شام
وز قناعت داشت در دل بهر اورا
نامدی از کوه هرگز سوی دشت
شد رجوع ان پارسا زار نحیف
دل پر از وسواس در فکر غذا
نه عبادت که عابد شب نه خواب
بهر توشا امد از عابد بزیر
اهل ان قریه همه گبر و دغل
گبر او را یک دو نان جو بداد
وز وصول طعمه اش خاطر شگفت
تا کند افطار بر خبز شعیر
مانده از جوع استخوانی در رگ
سگل نان هشتی بهره از خوشی
خبز بیند ارد و دهوش زسر
امدی از پی درست لیره گرفت
پس روان شد تا نیابد گزند
تا مگر بار دگر آزار کش
تا که از آزار او یابد امان
شد روان در رو خود و ان سگ
عقعقی بنکرد در خلقش بیدرد
سگ چون تو ندیدم بی حیا
ون دو را خود بستد ان ای انهار
وین اهر ختم در پی بهر چیست

برنوکر از صبر نکشاید درب

نان حلوا چیست ای شوریده سر
دعوی بهر ز برای عز و جاه
تو نه چندار که این لاف دروغ
خورده بشناسند در عالم بسی
ز ان کاسند ز بسیار دروازه این
با همه خود هنر و کبر منع
سر بسر کار تو در لیل و نهار
دین فروشی از پی نان حرام
خوردن

وین عدالت باوجود این صفات
بر ابرش داخل نگردد لاو لیس
بر نیابد اختلال از هیچ چیز

بود در شهر هر پیره زنی
نام او چه بی تمیز خالد در
با وضوی صبح هفتی میگذرد
کم نشد خانه دو دانش از قلم
در بهشت بر یاش مردلها
بابها مفتوحة للداخلین
هرکو آمد نزد او بهر دعا
از نه هر کسی کو بر جبه بناز
گفت با او رنه که بیک زن
این جنابها بیاد دهید که هست

از سک کر کنی کبران کمتر

سنقر چو لا تخون بهر زر
لاف تقوی از پی تعظیم شه
هر کرا افتد نان نعمت موخ
وا قفند از کار بار هر کسی
اندر کنی

لاف تقوی و عدالت چیز نی
سعی در تحصیل جاه اعتبار
مکر و حیله بهر تسخیر عوام
گاه حب عمر و گاهی حب زید
هست دایم برقرار بر ثبات
این عدالت هست بر کوه قبیس
چون وضوی محکم پایه تمیز

کمتر زنی جیلاس نه پیر فتنه
در نماز شی بجو جنت پی شمار
نامرادان را دلی دادی مراد
بر مراد هر کسی چیزی قدم
دا بها طاحونة این در کجو بجا
رجلها مرفوعة للفاعلین
او بجای دست بر بسداشت ها
بشد بی فی الحال مشغول نماز
حیرتی دارم از این کار تو نیز
هیچ نباید در وضوی تو شکست

آتش اندر زن در این حلوا و نان
جمله بهر دنیا ز دینت
در ره آن مو کفانی عاشق
از پی آن میدهی از جان و دل

حارثه از منبر که این سوال
سر تو از بهر دنیا از دین
کفت بیرون نست از چه و شمار
حارثش گفت اگر بهر شی رز
الحجه مقصود است از روش ضمیر
گفت حارث اگر هستی روز و شب
شغل از انبار خود ساختی
اکثر زان میخواستی داصل شد
دار عقبی کان ز دنیا برترست
چون شد چیزی تورا حاصل از آن
لذت تحقیق وان دو چه خطاب
هر زمان گوش ده گوید شنا
بر بستر سد گویا او شاه
ست مدهوش از خطاب شکو
الحمد الحمد این چه اسلام و دین

نان حلوا چیست دانی ای پسر
سیر ده هوش از سر و دل از قرار
فرخ دن کو رخش حق راجات
قرب سلطان افتعان نوشد

دل رهان خطواز این بار گران
بهر عقبی میدهی جیست
در ره این کند فهم احمق
وز پی این میدهی چون خر نقل

که تو را دل در پی مال و منال
تا چه مقدار است ای مرد غنی
کار ز انبیت در لیل و نهار
حاصلت زان چیست گفت الله
بر نیابد زان حکم عشر و چشم
از پی تحصیل آن در تاب تب
عمر خود را بر سر آن باختی
مدعای تو از آن حاصل شد
از پی او سعی خواجه کمترست
من بگویم خود بگو ای نکته دان
آن کند گویا به از خم شراب
شخصا مدهوش که هیچ نوا
هیچ ندارد یاد او التحیة له
هر زمان در پیش سجده کند
ترک بی باشد برب العالمین

قرب سلطانست زان قرب الله
الفرا را ز قرب سلطان الفرار
کام از این حلوا و نان شیرین
یار لغزد راه ایمان نوشد

انکه نامش نامهٔ بد نامی است | انکه کامش سر بسر ناکامی است
انکه هر ساعت نهان از خاص و عام | کاسه زهرت فرو ریزد بکام
بر سرانی زهر دوران شبان | چند خواهی بود لرزان طپان
مذهب دنیاست القصه فنون | انکه کرد این چنین خود را زبون
مذهب دنیاست انکه نهاد | انکه داده خرمن دینت بباد
انکوش ابقبل کو ترک دین نکرد | هیچ ازان حلوا دهان شیرین نکرد
ور بکر خارها خود کرد دور | خویش را زین دام حرمان در دید
ترک دنیا کیر تا سلطان شوی | ورنه کر چرخ حق تو سر کردان شوی
زهر دارد در درون دنیا چو مار | کرچه دارد در برون نقش و نگار
زهر این مار منقش قاتل است | میکریزد زو هر انکس عاقل است
زین سبب فرمود شاه اولیا | ان کزین انبیاء و اولیا
حب دنیا راس کل خطیئه | ترک دنیا راس کل عباده

فصل

نان حلوا چیست قیل و قال تو | وین زبان پر درازی سکال تو
کوش بکشا لب فرو بند از مقال | هفته هفته ماه ماه سال سال
صمت عادت کن که از یک گفتگو | مشود زنارهای تحت الحنک
انکوش انکو رفت در حصن سکوت | پس شرب در یاب و حب لا یموت
خواهش بند مقال اهل حال | کر نجیبا شند که کویند لال
روشنی خواهی جنان ایقان | که فراموشت شود ظن و بیان
چند با این نا کسان ... فروغ | باز بیاکی دروغ اندر دروغ
وار هان خود را ازین هم صحبتان | جمله جنابند و دین تو کسان
صحبت نیکانت از بشنو ... | بار ازین هم صحبتان بد بکش
داند این را هر که زین ره اکهست | کاین وجود هم نشینی سدره است

نان حلوا چیست ای اعمای تو | جبه پشمین ردای شال تو
این مقام فخر خورشید اقتباس | که شود حاصل که را در لباس

با ندیمی ضاع عمری وانقضی | ثم لا استدراک وقت ما مضی
واعتلی ... من ... الظهور | انها مفتاح ابواب السرور
خلص الارواح من قید الهموم | اطلق الاشباح من اسر الغموم
کا نهر این ویرانه پر وسوسه | دل گرفت از خانقاه مدرسه
نه ز خلوت کام بردم نه ز سیر | نه ز بحث طرفی بستم نه ز دیر
عالم جوالم ازان عالم بدار | تا بکام دل کنم فکری بسر
اسقنی قلبی ایها الشیخ الرحیم | بالتی تسمی بها العظم الرمیم
خمرة من نار موسی نورها | ارها قلبی و صدری طورها
وابها ارجع ایام الشباب | من یذق منها عن الکونین غاب
ثم فلا تهمل فان الصبح لاح | الثریا غربت والدیک صاح
یا سعید ثم فان العمر ضاع | لا یطیب العیش الا بالسماع
ورد عندی من احادیث الحبیب | ان وقتی من سواه لا یطیب
واطو عنی ذکر ایام الفراق | ان ذکر البعد مما لا یطاق
ثم ورقها باشعار العرب | لا یطیر الحظ منا والطرب
وانع منها بنظم مستطاب | فلما فی بعض ایام الشباب
ثم صرت العمر فی قیل و قال | یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
ثم زینها باشعار العجم | لا یشرح الروح من هم الجسم
وابتدت منها بیت المثنوی | للحکیم المولوی المعنوی
بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جداییها شکایت میکند
ثم وخاطبنی بکل الالسنه | علی قلبی ینتبه من ذی السنه
انه فی غفلة عن حاله | خائض فی قیل ما لا له
کل اثنا جایب قید جدید | قایل من جهله هل من مزید
ثابت فی الظن قد ضل الطریق | تائه فی سکره لا یستفیق
عاکف دهرا علی اصنامه | یهزء الکفار من اسلامه

[illegible marginal notes]

بود

[illegible]

تا درد و تا درد [illegible]

تا [illegible]

[illegible]